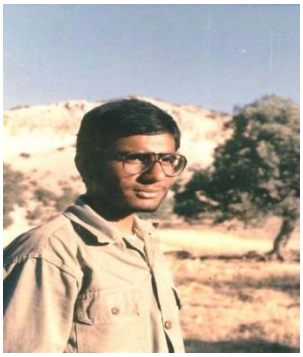
ماه من

(مروری بر خاطرات و زندگی طلبه ی شهید عبدالمجید قنبری باغستانی)

تالیف : بهزاد پودات



روحانی شهید، حجت الاسلام ، عبدالمجید قنبری باغستانی

نام پدر: غلام

تاریخ تولد: ۱۳٤٦ /۲/۱

محل تولد: بندرعباس

شماره شناسنامه: ۸٦

تاریخ شهادت: ۱۳٦٥ /٤/۱۸

محل شهادت : مهران(قلاویزان)

عملیات: کربلای ۱

علت شهادت : سوختگی شدید(درگیری مستقیم با دشمن)

یگان اعزامی: سپاه پاسداران

میزان تحصیلات: دیپلم تجربی

مسئولیت در جبهه: واحد تخریب

محل دفن : گلزار شهدای بندرعباس

فهرست:

فصل اول:

کودکی:

هدیه ی خدا

انس با قرآن

مهربان مثل باران

شبیه خوان

تیم قائم(عج)

فرزند صالح

کتاب خوان

فصل دوم:

انقلاب:

مهاجرت

پخش اعلامیه

امام جماعت

نوجوان انقلابی

حمایت از مظلوم

عکس های سوخته

مبارز نوجوان

چنگالی

موج انقلاب

سرشکسته

راهپیمایی

دوستان انقلابی

ورود به حوزه

مهربان و دلسوز

اهل مناجات و دعا

یک شب تلخ

مامورها

کمک به ساخت حوزه ی علمیه

شاه رفت

مرگ برشاه

مدیر جوان

فعالیت های فرهنگی، تبلیغی

سفر به قم

تحصیل، تهذیب و ورزش

فصل سوم:

جنگ تحمیلی:

سفر به سرزمین نور

دلشوره های مادرانه

اولین اعزام

به یاد دوستان

هدیه ی معنوی

شوق به شهادت

یک توپ پارچه

دست سوخته

مهران که آزاد شد می آیم

مجروحیت

خبر شهادت

کمک به جبهه

خواب عجیب

قربانی

انتظار تلخ

آخرین دیدار

بعد از عبدالمجید

مهمان های نورانی

رویای صادقه

فصل چهارم:

شهید به روایت دوستان و همرزمان:

اخلاق نیکو

مسافر

مخلص و بی ریا

هم حجره ای نمونه

خدا باور

فصل پنجم:

تصاویر و اسناد

مقدمه :

بسم الله الرّحمن الرّحیم:

خدای متعال در کتاب انسان ساز خود می فرماید:

ولنبلونکم بشیء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات و بشر الصابرین...[1]

(به یقین همه ی شما را با اموری همچون ترس، گرسنگی و کاهش اموال و جان ها و میوه ها آزمایش می کنیم، به صابران بشارت بده.)

وقتی این آیه ی مبارکه را می خوانیم و خوب تدبر می کنیم، یاد روزهای جنگ و اسارت می افتیم، این آیه را می شود با زندگی شهیدان و... تطبیق داد،هر چند شان نزول چیز دیگری است اما ارتباط دادن آن با زندگی شهیدان خالی از لطف نیست. خدا این گونه بندگان مخلص و بی هیاهوی خود را مورد امتحان قرار می دهد.

خدای بزرگ در مسیر بندگی اش ما را با انسان هایی آشنا کرده است که سیره ی عملی آن ها می تواند چراغ راه باشد ، شهدای عزیز و گرانقدر مشعلی فروزان هستند که تاریکی ها را روشن می کنند.

آن ها معلم بشریت هستند که با بذل جان، به حیات ابدی دست یافتند.

اثر پیش رو به گوشه ای از خاطرات روحانی شهید عبدالمجید قنبری باغستانی می پردازد.روحانی باصفایی که در کنار تحصیل و تهذیب به مبارزه با ظلم برخاست و مانند بسیاری از کسانی که به ندای امام لبیک گفتند راهی سرزمین های نور شد تا حرف امام و مقتدایش زمین نماند.

این طلبه ی مجاهد در کنار کارهای تبلیغی و رسالت عظیم طلبگی اش در واحد تخریب هم فعالیت می کرد.

این کتاب مشتمل بر پنج فصل است ، فصل اول به خاطرات تولد و کودکی او و فصل دوم هم به حوادث انقلاب اشاره می کند. و فصل سوم به روزهای پر التهاب جنگ و شهادت او می پردازد.

راوی فصول اول تا سوم کتاب مادر شهید بوده که خاطرات او از فرزند شهیدش در قالب داستان و با زبانی ساده به رشته ی تحریر در آمده است.

فصل چهارم هم به خاطرات دوستان و همرزمان او اختصاص پیدا کرد تا شهید بیشتر معرفی شود.

و در پایان فصل پنجم ، که تصاویر و اسناد است. خاطرات کتاب حاصل ساعت ها مصاحبه حضوری با مادر و همرزمان شهید است.

امید که خدای متعال به همه ی ما توفیق بیش از این عنایت بفرماید تا بتوانیم بهتر در این راه پر بهجت که زنده نگه داشتن نام و یاد و خاطرات شهداست قدم برداریم.

از خداوند متعال عاجزانه خواستارم تا به همه ی مشتاقان فرهنگ جهاد و شهادت توفیق بدهد در این راه ثابت قدم بمانند و به وظیفه ی خود به درستی عمل کنند.

بهزاد پودات

[1] بقره/ ۱۵۵

کودکی

(روایت داستانی از خاطرات مادر شهید،سرکار خانم سکینه زمانی)

هدیه ی خدا:

اول اردیبهشت هزار و سیصد و چهل و شش برابر با دوم شعبان بود که صدای گریه ی نوزاد توی اتاق و در خانه ی غلام پیچید، دایه اش حاجیه مریم بود،زنی که در همسایگی آن ها زندگی می کرد، زنی با تقوا و مومنه. حاجیه مریم قنداقه را که دست پدرش داد، برق شادی را در چشم هایش دید.سکینه خانم نگاهی به غلام و فرزندش انداخت و در دل خدا را شکر کرد که فرزندش صحیح و سالم است. آن روز خانه ی غلام با همه ی روز ها فرق می کرد،همه خوشحال و خندان بودند.

از همان روز اول سکینه خانم تصمیم گرفت تا بچه اش را با وضو و غسل شیر بدهد، موقع شیر دادن دعا بخواند و صلوات بفرستند. این چیزها را از مکتب دار یاد گرفته بود. خودش هم که به تنهایی غذا می خورد دعا خواندن را فراموش نمی کرد.خیلی مقید بود تا مسائل شرعی را رعایت کند. برای رسم و رسوم هم ارزش خاصی قائل بود.

دعا نخوانده، لب به غذا و حتی آب هم نمی زد.سکینه خانم همه ی بچه هایش را با وضو شیر داده بود، رقیه ، حسین، عبدالمجید، رضا، وحید و علیرضا را.

اولین فرزند سکینه خانم ،رقیه بود که مادر بزرگش این اسم را برای او انتخاب کرد. پدر بزرگ هم اسم دومین فرزند را حسین گذاشت.

ولی نام فرزند سوم را خود سکینه خانم نهاد.

ماه رمضان بود که دایی اش یک جلد قرآن و دعای جوشن کبیر برای نوزاد هدیه آورد.

انس با قرآن:

روزها یکی پس از دیگری گذشت تا این که عبدالمجید سه ساله شد. مادرش او را همراه حسین و رقیه برای یادگیری قرآن پیش حاجی ملا خادمی که صاحب خانه و فامیل پدری شان بود فرستاد.

وقتی از جلسه ی قرآن بر می گشت با خوشحالی می گفت: مادر جان! قرآن خواندن را یاد گرفتم .مادر هم برای تشویق کردن او می بوسیدش و قربان صدقه اش می رفت. عبدالمجید هم با شیرین زبانی شروع می کرد به خواندن سوره ی توحید.

چهارساله که شد،با جدیت بیشتری به یادگیری قرآن پرداخت.تابستان ها هم به مکتب می رفت. با شوق و ذوق قرآن می خواند و مرتب آیات را تکرار می کرد تا حفظ بشود.

مهربان مثل باران:

پدرش غلام ،عبدالمجید را بیشتراز بقیه ی بچه هایش دوست داشت.اما در رفتار و گفتارش خیلی احتیاط می کرد تا بچه ها متوجه نشوند. نمی خواست بچه ها احساس کنند ، پدر دارد بینشان تبعیض قائل می شود. پدرش ژاندارم و سختگیر بود اما نسبت به خانواده اش خیلی حساسیت نشان می داد .عبدالمجید وقتی از خانه ی دایی اش میوه ی گارم زنگی[۲] می چید و به خانه می آورد،میوه ها را خوب زیر شیر آب می شست، توی بشقاب می گذاشت و اول به مادرش می داد ، سهم پدر را هم نگه می کرد تا ظهر از سر کار بیاید و با دستان کوچک خودش به او میوه تعارف کند، از سر و کولش بالا برود و هی زبان بریزد و پدر هم قربان صدقه اش برود.

[۲] گارم زنگی: درختی با برگ های پهن، که میوه های شیرینی دارد، این درخت در هرمزگان می روید.

شبیه خوان:

سکینه خانم که برای مراسم تعزیه خوانی به حسینیه ی امام جعفر صادق (ع) می رفت، عبدالمجید را هم با خودش می برد.وقتی به خانه بر می گشتند، عبدالمجید از مادرش می خواست تا توی خانه تعزیه اجرا کنند، می گفت: مادر جان! شما نقش حضرت زینب(س) را اجرا کن. بعد با خوشحالی ادامه می داد: من هم نقش حضرت ابا الفضل(ع) را اجرا می کنم . به پسر همسایه هم می گفت: تو هم شمربن ذی الجوشن باش.

سکینه خانم نمی خواست دل فرزندش را بشکند و حرف او را گوش ندهد، به همین خاطر می پذیرفت تا خوشحالش کند.

عبدالمجید دلبستگی عجیبی به مراسم تعزیه خوانی داشت ، خیلی با دقت نگاه می کرد و گوش می داد و حرف های شبیه خوان ها را

به خاطر می سپرد. به خانه که می آمد خیلی دقیق و منظم ، بدون کم وکاست ، جزء به جزء آنچه را شنیده بود را اجرا می کرد.

تیم قائم(عج):

بازی فوتبالش هم خوب بود، در تیم قائم(عج) بازی می کرد. تیم قائم (عج) از تیم های مهم و سرشناس بندرعباس بود، گاهی با تیم های روستایی و تیم های شهری نزدیک بندرعباس هم مسابقه می دادند. باقر نوری زاده، عبدالله مسیحی(شهید)، احمد بلالی پوربندری(شهید) ،مسعود ترابی(شهید)، عبدالمجید قنبری باغستانی(شهید) ، پرویز فرزین نسب، اسحاق آشوری زاده، ترابی فینی، اسحاق اسطحی(شهید)، ابراهیم دبیری، احمد مرادی ، ایرج مرادی و... در این تیم بازی می کردند. یک روز همراه با دوستانش جلوی خانه ی شهید شیخی، فوتبال بازی می کرد که به طور اتفاقی توپ به سر پدر شهید که داشت از آنجا رد می شد می خورد و صدای عمه ی شهید را در می آورد.آن روز او خیلی عبدالمجید را دعوا کرد ؛ اما پدر شهید گفت: عبدالمجید هم مثل پسر من است، هیچ اتفاقی نیفتاده، من هم سالمم، به بازیتان ادامه بدهید.

فرزند صالح:

عبدالمجید پنج سالش که شد، نماز خواندن را به صورت کامل و صحیح یاد گرفت. بدون اشتباه نماز می خواند. با برادرش حسین که هفت ساله بود، در نمازهای جماعت مسجد صاحب الزمان(عج) شرکت می کرد.[۳] عاشق نماز جماعت و دعا بود. مسجد نزدیک خانه بود و فاصله ی نداشت.

وقتی عبدالمجید به سن مدرسه رفتن رسید، مادر در مدرسه ی حافظ ثبت نامش کرد، رقیه را هم به مدرسه ی پروین اعتصامی فرستاد. هر دو مدرسه چسبیده به هم بودند و آن ها می توانستند با هم بروند و بیایند.مدرسه ی حافظ کنار مسجد النبی(ص)بود. عبدالمجید سر راه می ایستاد تا بعد از تعطیلی مدرسه با رقیه به خانه برگردد. مادر خیلی مقید بود تا بچه هایش درست تربیت بشوند.سختگیر نبود اما قانون خدا و پیغمبررا رعایت می کرد. مثلا دخترش رقیه را با چادر به مدرسه می فرستاد، کاری که کمترکسی انجام می داد. انگشت شماری از خانواده ها دخترانشان را با چادر به مدرسه می فرستادند. قانون مدرسه هر چه می خواست باشد فرقی نمی کرد، مادر کار خودش را انجام می داد. برایش قانون خدا و پیغمبرمهم بود نه قانون مدرسه ، مدیر و آموزش و پرورش. او به هیچ وجهی از عقایدش دست بر نمی داشت.

[۳] الان به مسجد الشهداء تغییر نام داده است. مسجدی که شهدای زیادی آنجا رفت و آمد می کردند.

کتاب خوان:

عبدالمجید پسر پرجنب و جوش و فعالی بود، تابستان ها توی تعمیرگاه ماشین کار می کرد، زیاد انعام نمی گرفت.همان پنج یا شش تومانی هم که می گرفت، کتاب می خرید و همه را با دقت مطالعه می کرد.عاشق مطالعه بود. بیشتر کتاب های داستانی و کودک می خرید.[٤]

عضو فعال کتابخانه ی شهید احمد مجرد در مسجد صاحب الزمان(عج) بود. مرتب از آنجا کتاب امانت می گرفت و به خانه می آورد.

[٤] بعد از شهادتش سه کارتن و سه گونی کتاب به کتابخانه ی مسجد صاحب الزمان(عج) هدیه داده شد.

انقلاب

(روایت داستانی از خاطرات مادر شهید،سرکار خانم سکینه زمانی)

مهاجرت:

خانواده ی قنبری به خاطر شغل پدر(ژاندارم) مجبور می شوند از بندرعباس به بهبهان بروند. آن موقع عبدالمجید محصل مقطع راهنمایی بود. پدر مکان مناسبی رادر بهبهان برای سکونت خانواده انتخاب می کند، خیالش که راحت می شود، کارش را از سر می گیرد.آن زمان بهبهان نیروهای پرشور و انقلابی و پیرو خط امام بسیار داشت، پدر نگران بود که نکند عبدالمجید جذب آن ها بشود. ساواک بهبهان همه چیز را دقیق رصد می کرد. آمار بیشتر انقلابی های شهر را داشت، بگیر و ببند جزو اتفاقات تکراری هر روز بود. خواسته یا ناخواسته عبدالمجید جذب گروه های پرشور انقلابی می شود و هم پای آن ها فعالیت سیاسی اش را ضد رژیم آغاز می کند. دیری نمی گذرد که سکینه خانم از رفتارهای مشکوک او و دیر و زود آمدنش به خانه، همه چیز دستگیرش می شود. او مثل همیشه از در خیرخواهی و نگرانی های مادرانه شروع می کند به نصیحت و خواهش که دست از این کارهای خطرناک بردارد اما عبدالمجید با صغری و کبری چیدن و استدلال های منطقی مادر را آرام می کند و به او قول می دهد مواظب خودش باشد تا مشکلی پیش نیاید.

پخش اعلامیه:

یک روز مادرش مثل همیشه منتظر بود تا سر ساعت عبدالمجید به خانه برگردد، ولی او نیامد، یک، دو، سه و... ساعت گذشت اما خبری از او نشد که نشد. غروب از راه رسید و شب چادرسیاهش را روی سر شهر پهن کرد، اما باز هم عبدالمجید نیامد که نیامد.دلهره و دلشوره ی مادر بیش تر از پیش شد.آنقدر بهم ریخته شده بود که مدام توی حیاط راه می رفت و خدا خدا می کرد و منتظر صدای در بود تا او را از نگرانی در بیاورد، چند بار هم در حیاط را باز کرد و توی گوچه را سرک کشید، کوچه را خوب نگاه کرد، هیچ کسی را ندید.هزار فکر و خیال به ذهنش هجوم آورده بود، انگار توی دلش رخت می شستند. نشست کنار در حیاط و شروع کرد به صلوات فرستادن تا قدری از نگرانی اش کم بشود.

از بس نشست و قدم زد خسته شد، دست سر زانو گذاشت و با گفتن یا علی از جا بلند شد و به اتاق رفت. هنوز پایش را توی اتاق نگذاشته بود که با صدای باز شدن در حیاط دلش هری ریخت پایین. با سرعت خودش را به حیاط رساند. تا چشمش به عبدالمجید افتاد بغضش ترکید و مثل ابر بهار گریه کرد. عبدالمجید هاج و واج نگاهش می کرد و مانده بود چه بگوید! سکینه خانم با گوشه ی چادر اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته گفت: مرا از نگرانی کشتی! از خودت نمی پرسی مادرت منتظرت هست. نمی گویی من هم دل دارم.

عبدالمجید از خجالت و شرمندگی سرش را زیر انداخت و لام تا کام حرف نزد.

سکینه خانم با ناراحتی ادامه داد: حرف بزن، کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟

عبدالمجید زیر چشمی نگاهی به مادرش انداخت و خیلی آرام گفت: با پسر رئیس آموزش و پرورش درس می خواندیم.

سکینه خانم که از حرف های عبدالمجید قانع نشده بود گفت: تو گفتی و من هم باور کردم، خدا کند همین طور باشد که می گویی و گرنه... بعد حرفش را نجویده قورت داد و خیلی جدی ادامه داد: لا اله الا الله،آخرش مرا دق می دهی با این کارهایت.

سکینه خانم دلش می خواست زودتر این بگو مگو را تمام کند، برای همین حرفش را کش نداد و با دلخوری به اتاق رفت. عبدالمجید هم پشت سرش راه افتاد تا از دلش در بیاورد. نمی خواست مادرش از او ناراضی باشد. خیلی خاطر مادرش را می خواست.

چند روز که از ماجرای دیر آمدن آن شب گذشت، سکینه خانم از یکی از هم کلاسی های عبدالمجید شنید که او شب ها همراه با نیروهای انقلابی اعلامیه پخش می کند و روی دیوارها شعار می نویسد. اما هیچ وقت به رویش نیاورد تا تصمیم درستی بگیرد و برای این مسئله مهم راه حلی خوب و بی دردسری پیدا کند. برخورد قهری و تشر زدن کار را خراب تر می کرد.

سکینه خانم نمی خواست با تندی و بی گدار به آب زدن، میانه اش با عبدالمجید شکرآب شود.ماموریت پدر که در شهر بهبهان به پایان رسید آن ها دوباره به بندرعباس برگشتند. خیال مادرم هم راحت شد که دیگر عبدالمجید دست از کارهایش بر می دارد و می چسبد به درس و مدرسه اش!!!

امام جماعت:

آموزش و پرورش بخشنامه کرده بود که در مدارس نماز جماعت بخوانند و احکام و قرآن آموزش بدهند. یک روز آقای رسولی – ناظم مدرسه ی حافظ- از دانش آموزان می پرسد: چه کسی می تواند صحیح نماز بخواند تا امام جماعت بایستد؟
کسی غیر از عبدالمجید دستش را بالا نبرده بود.آقای رسولی با تعجب می پرسد نماز خواندن را از چه کسی یاد گرفته ای؟عبدالمجید گفته بود : مادرم.بعد در ادامه ی حرفش گفته بود: وقتی در بهبهان زندگی می کردیم، به مسجد حضرت ابا الفضل(ع) و مسجد سید عبدالنبی سر فلکه ی بهبهان می رفتم و آنجا نماز جماعت می خواندم.نماز جمعه هم شرکت می کردم.به کتابخانه ی بهبهان هم سر می زدم.مثل کتابخانه ی مفید و مسجد حضرت ابا الفضل(ع)، تابستان ها هم کلاس قرآن می رفتم.آقای رسولی عبدالمجید را تشویق کرده بود.از آن روز به بعد در مدرسه به عبدالمجید طور دیگری نگاه می کردند.

روز های پر التهاب و نگرانی های بهبهان تمام شد، اما اتفاقات جدیدی در راه بود که مادر هیچ اطلاعی از آن نداشت.در واقع بیشتر مردم از اتفاق هایی که در تهران، قم ، تبریز و... می افتاد بی خبر بودند. چیزهایی دست و پا شکسته از این طرف و آن طرف می شنیدند ولی چون شاخ و برگش زیاد بود کسی نمی دانست راست است یا نه.

خبرها زود یک کلاغ و چهل کلاغ می شد و دهن به دهن می چرخید، مثلا: مردم می گفتند: امام خمینی سخنرانی تندی بر ضد شخص شاه کرده است، یا علمای قم با او هم صدا شده اند. ساواکی ها خیلی ها را دستگیر کرده اند و...

سکینه خانم آن روز کلماتی به گوشش می خورد که تا به حال نشنیده بود مثلا: زندانی های سیاسی، کمیته ی خرابکاری، تبعید از شهر و کشور و...

نوجوان انقلابی:

یک روز مدیر مدرسه ی عبدالمجید- آقای سایبانی- از سکینه خانم خواست تا سری به مدرسه بزند،با این که آقای سایبانی همسایه آن ها بود و خیلی خوب همدیگر را می شناختند اما باز نگرانی به سراغش آمد و فکرش مشغول شد. عبدالمجید درس هایش را مرتب و منظم می خواند. دانش آموز زرنگی بود، نمره هایش هم حرف نداشت، از لحاظ انضباط هم که نمونه بود. سکینه خانم از خودش پرسید: یعنی برای چه کاری احضارم کرده اند؟ چه اتفاقی افتاده است؟ او برای سئوال هایش ، جواب هایی دست و پا کرد اما هیچ کدام از جواب ها نتوانست او را قانع کند. به ناچار چادر سرش کرد و راه افتاد. توی راه باز هم فکرهای جور واجور دست از سرش بر نمی داشت، آنقدر حواسش پرت شده بود که نزدیک بود چند بار زمین بخورد، از ظاهرش می شد فهمید که خیلی کلافه است. به مدرسه که رسید یک راست و بدون معطلی به دفتر کار آقای سایبانی رفت. در را که باز کرد آقای سایبانی سرش را از روی کاغذهایی که روی میز چیده شده بود بلند کرد، تا مادر عبدالمجید را در چهارچوب در دید فوری از جایش بلند شد و دست روی سینه گذاشت وبا احترام سلام کرد. بعد از پشت میزش بیرون آمد وخیلی مودبانه از او خواست تا روی صندلی بنشیند، سکینه خانم که جواب سلامش را داد روی صندلی کنار در نشست تا کمی نفس تازه کند. دفتر مدرسه خلوت بود و معلم ها سر کلاس درس بودند.آقای سایبانی نگاهی به او انداخت و گفت: خانم زمانی ! خیلی ممنون که بزرگواری کردید و تشریف آوردید، غرض از مزاحمت این است که می خواستم از عبدالمجید گله کنم و همچنین از شما که باید بیشتر به فکر باشید که متاسفانه نیستید. سکینه خانم که تا آن زمان ساکت نشسته بود با تعجب پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ من چه کم کاری کرده ام؟ آقای سایبانی کمی با پوشه های روی میز ور رفت و ادامه داد: عرض می کنم خدمتتان. ببینید خانم زمانی ! عبدالمجید از دانش آموزان خوب و درس خوان این مدرسه است.همه از او راضی هستند ولی مدتی است سر و گوشش می جنبد.حواسش به...

آقای سایبانی بقیه ی حرفش را نجویده قورت داد و گفت: اصلا بگذریم، شما خودتان بیشتر و بهتر به اوضاع این روز ها واقفید.

شوهرتان هم که ژاندارم و مامور حکومت است.نباید بیشتر به فکر این بچه باشید که از راه به در نرود. این روزها هر کسی ساز خودش را می زند.

سکینه خانم که واقعا حوصله اش سر رفته بود و دیگر طاقت صغری و کبری چیدن آقای سایبانی را نداشت با دلخوری و نگرانی پرسید: آقای سایبانی! چه اتفاقی افتاده؟ من که جانم به لبم رسید، دلم هزار راه رفت، شما را به خدا بگویید چه شده؟

آقای سایبانی سرفه ای کرد تا صدایش را صاف کند، بعد بدون این که به مادرعبدالمجید نگاه کند گفت: راستش خانم زمانی، عبدالمجید مدتی هست که رفتارش خیلی تغییر پیدا کرده! منظورم را که می فهمی؟

بعد بدون این که منتظر جوابی بماند ادامه داد: البته منظورم روشن است. فرزند شما، تا صدای شعار دادن مردم را از توی خیابان می شنود هوایی می شود، ما دیگر نمی بینیمش.از دیوار راست بالا می رود. چند نفری هم شهادت داده اند که شعار می نویسد و اعلامیه پخش می کند و قضایای دیگری که بماند.من از شما خواستم تا بیایید و در جریان کارهای پسرتان باشید. اگر خدایی ناخواسته فردا روزی دستگیر شد از چشم ما نبینید، نگویید ما در جریان نبودیم و ما را خبر ندادید.

سکینه خانم حرفی برای گفتن نداشت، ترجیح داد سکوت کند.ترسش از این بود نکند این حرف ها به گوش پدرش برسد، آن وقت جهنمی به پا می کرد که کسی ندیده باشد. آقای سایبانی که دید او به فکر فرو رفته و حرفی نمی زند، زیر چشمی نگاهش کرد و آه بلندی کشید، سری به نشانه ی تاسف تکان داد و با برگه های روی میز ور رفت تا خودش را خونسرد نشان بدهد..

سکینه خانم دلش می خواست زودتر از دفتر مدرسه بیرون برود، حس می کرد هوای اتاق سنگین است و دارد خفه می شود.

با خودش گفت: بدون حرف که نمی شود رفت، باید حرفی بزنم تا بتوانم با یک بهانه ای اینجا را ترک کنم. برای همین به سختی لب هایش را باز کرد و گفت: عبدالمجید غلام حضرت عباس(ع) هست، ان شاء الله هیچ اتفاقی برایش نمی افتد.[۵]

او به حرفی که زده بود اعتقاد داشت و دلش قرص بود. اما نمی دانست آن لحظه چرا باید این حرف را می زد.دوباره به فکر فرو رفت و با خودش گفت: آقای سایبانی حق دارد تذکر بدهد، مرد بدی نیست، خیر عبدالمجید را می خواهد، نگران اوست.آقای سایبانی چشم از زمین برداشت، نگاهش کرد، دستی به موهای جوگندمی اش کشید و گفت: من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم، تو خواه پند گیر خواه ملال. خانم زمانی! مواظب باش فردا مثل بچه ی فلانی و فلانی دستگیر نشود.علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد.من و شما فامیل و همسایه هستیم، باید هوای هم را داشته باشیم.از شما خواهش می کنم حواستان بیشتر به عبدالمجید باشد تا ما هم شرمنده شما نشویم.

سکینه خانم از روی صندلی بلند شد و رو به روی آقای سایبانی ایستاد، چادرش را کمی مرتب کرد و گفت: ممنون از لطف شما، چشم، تذکر می دهم.سعی می کنم بیشتر حواسم باشد.با گفتن این حرف ها به طرف در رفت تا از دفتر خارج بشود.آقای سایبانی هم چند قدم برداشت تا به رسم ادب بدرقه اش کند. پایش که به حیاط مدرسه رسید، نفس عمیقی کشید و بعدش گفت: شما زحمت نکشید، خیلی محبت کردید که مرا درجریان قراردادید. خیر ببینید.خواهش می کنم چیزی در این رابطه به پدرش نگویید.آقای سایبانی تبسمی کرد و گفت: خیالتان راحت، ولی توقع دارم خودتان مشکل را حل کنید.

سکینه خانم ، سری به نشانه ی تایید تکان داد و خداحافظی کرد. آقای سایبانی هم خیلی آرام جوابش را با گفتن،خیر پیش، در امان خدا،داد و به دفتر کارش برگشت.سکینه خانم از مدرسه که بیرون آمد ایستاد، چشم هایش را بست و دوباره نفس عمیقی کشید، زیر لب گفت: پناه بر خدا.

بعد چشم هایش را باز کرد و به طرف خانه به راه افتاد.

در مسیر برگشت فکر کرد تا راه حلی برای این مشکل پیدا کند اما ذهن خسته اش به جایی قد نمی داد. او نگران بود، نگران خیلی چیزها. نگران این که اگر ساواک عبدالمجید را بگیرد چه می شود؟ نگران این که اگر پدرش بفهمد چه بلبشویی درست می کند؟

نگران این که چطور به عبدالمجید بگوید که دست از این کارها بکشد و فقط به درسش فکر کند و بس.

[۵] اسم اصلی عبدالمجید، عباس بود، پدرش شناسنامه اش را عبدالمجید گرفت.

وقتی دید ذهنش خیلی درگیر است، شروع کرد به زیر لب صلوات فرستادن و به راهش ادامه دادن.

حمایت از مظلوم :

هنوزچند روزی ازملاقات تلخ با آقای سایبانی نگذشته بود که ظهری رقیه با اضطراب از مدرسه به خانه برگشت.

ترسیده بود. بلند بلند صدا می زد: مادر ...مادر...

مادربا وحشت از هال بیرون آمد و در چهار چوب در ایستاد، تا رقیه را با آن حالت دید، شصتش خبردار شد که حتما باید اتفاقی افتاده باشد. زود خودش را جمع کرد و پرسید: هان! چه شده؟

رقیه آب دهانش را به سختی قورت داد و بریده بریده گفت: عبدالمجید... عبدالمجید...

مادر تا نام عبدالمجید را شنید دلش هری ریخت پایین و گفت: یا خدا... چه شده؟

رقیه گفت: خودم دیدم با مشت های گره کرده توی جمعیت معترض شعار می داد: کار ...کار...کار

مادرکه حالش کمی بد شده بود همان جا دم در نشست تا نفسش سر جا بیاید.

چاره ای نداشت جز این که صبر کند تا عبدالمجید بیاید و توضیح بدهد.

رقیه کمک داد تا مادر از جایش بلند بشود و به هال برود.بعد به آشپزخانه رفت و لیوانی را پر از آب کرد، چند حبه قند توی لیوان ریخت و شروع کرد به هم زدن. قندها که توی آب حل شد به دست مادر داد تا بخورد. مقداری آب که نوشید حالش کمی بهتر شد.

مادر رو به رقیه که روبه رویش نشسته بود کرد و گفت: به پدرت چیزی نگویی که قیامت می شود.خودم می دانم با عبدالمجید چه کنم! بگذار بیایید. رقیه سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

چند ساعت از آمدن رقیه نگذشته بود که سر و کله ی عبدالمجید پیدا شد. در این مدت تمام حواس سکینه خانم به در بود تا او بیاید.

در حیاط که باز شد واو پا توی حیاط گذاشت، سکینه خانم با صدای بلند و خیلی جدی پرسید: خسته نباشید دلاور! خدا قوت! خوش گذشت؟

عبدالمجید خیلی زود فهمید مادر از همه چیز مطلع است، برای همین خیلی عادی گفت: هی، جای شما خالی، خدا قبول کند. من که کاری نکرده ام.

سکینه خانم که از عصبانیت سرخ شده بود با صدای لرزان گفت: آخه بچه! تو را چه به این حرف ها و کارها! چرا هی تن مرا می لرزانی؟ چرا به فکر من نیستی؟

با خودت نمی گویی اگر پدرت بفهمد چه جهنمی به پا می کند؟من چطور روی خراب کاری های تو را ماله بکشم؟ چطور اشتباهات تو را رفت و رو کنم؟

عبدالمجید همان طور که گوشه ی حیاط ایستاده بود گفت: از مدرسه که مرخص شدم ناخواسته افتادم توی جمعیت معترضین، بیشتر کارگر بودند و حقشان را مطالبه می کردند.آن ها نسبت به حقوق کارگری اعتراض داشتند.

مادر حرفش را قطع کرد و گفت: تو این وسط چه کاره بودی؟ کارگر بودی؟ حقوقت کم بود؟ زن و بچه ات گرسنه مانده بودند؟

عبدالمجید خندید و گفت: نه، انگار می خواست بگوید: برای دفاع از مظلوم رفتم.ولی چیزی نگفت، سرش را زیر انداخت و رفت.

مادرهم ادامه نداد و سکوت کرد.

عکس های سوخته :

یک بار هم مدیر مدرسه ی دهخدا آلبوم عکس دسته جمعی شاه، شهبانو، لیلی، علیرضا، عبدالرضا و شهناز را قاب گرفته و به دانش آموزان هدیه داده بود. سکینه خانم عکس را سوزاند وقتی عبدالمجید از مدرسه برگشت و موضوع را فهمید خیلی خوشحال شد.

مبارز نوجوان:

یازده ساله بود که همراه دایی اش در راهپیمایی شرکت می کرد،آن زمان محله های بندرعباس وضعیت نامناسبی داشتند.مغازه های مشروب فروشی در بیشتر محله های بندرعباس مانند: شاه حسینی، بیست و دوبهمن،اسکله ی شهید غلام حسین حقانی رو به روی بازار و... بدون هیچ ترسی کارشان را انجام می دادند.عبدالمجید با سنگ به جان شیشه های چیده شده مشروب پشت ویترین مغازه ها می افتاد و ریز ریزشان می کرد.چیزی را سالم نمی گذاشت.

چنگالی:

یکی از همان روزهای شلوغ ماموری به نام چنگالی، عبدالمجید را موقع سنگ پرانی به سمت مغازه ای در فلکه ی شاه حسینی گیر انداخته و با چوب به جانش افتاده بود و می خواست او را با خودش ببرد، اما عبدالمجید آنقدر دست و پا می زند که چنگالی موفق نمی شود، او را هل می دهد به طرف خور تا بیندازد داخل فاظلاب که عبدالمجید از دستش فرار می کند. موقع فرار به چنگالی می گوید: من خواهر زاده ی ذاکری هستم، آقای ذاکری دایی من است.اگر دست به من بزنی گوشت را می برد.هر جا باشی مادرم پیدایت می کند و پوست سرت را قلفتی می کند.چنگالی تا نام ذاکری را می شنود از دویدن دنبال عبدالمجید منصرف می شود، و فقط به خط و نشان کشیدن با دست اکتفا می کند.

شب که عبدالمجید به خانه برگشت مادر با زردچوبه و روغن بدنش را چرب کرد، بدنش بدجور کوفته شده بود.دایی اش احمد که آمد بغض عبدالمجید ترکید و زد زیر گریه و سفره ی دلش را باز کرد. او همینطور که هق هق می کرد گفت: چنگالی مرا زده چون به مشروب فروشی سنگ زدم و شیشه هایش را خرد کردم. دایی اش ساکت بود و حرف نمی زد اما می شد فهمید چه فکری توی سرش است.

موج انقلاب:

دبیرستان ابن سینا بود که حوادث انقلاب همه چیز را به هم ریخت.یکی از جاهایی که عبدالمجید زیاد می رفت جلسات سیاسی خانه ی شهید معتضد کیوان بود، جدا از سخنرانی ها و نشست های مسجد فاطمیه از آنجا هم خط می گرفت.شنونده ی ثابت سخنرانی های حجت الاسلام و المسلمین متین بود. از حرف های سیاسی که حاج آقا می زد خوشش می آمد.حاج آقای متین رهبر فکری جوان های انقلابی هرمزگانی به حساب می آمد.ابراهیم دبیری،غلام حاجی زاده،معتضد کیوان،پاک نژاد ،کرتی وحسین ضعیفی از دوستان عبدالمجید بودند. دیگر کسی و چیزی جلودار عبدالمجید نبود،هر چه مادرش می گفت: مواظب باش گیر نیفتی یا شناسایی نشوی بی فایده ی بی فایده بود.یک روز که مردم با مشت های گره کرده ریخته بودند توی خیابان و شعار می دادند مادر عبدالمجید و مادر حسن دانشمند(شهید)هم ناخواسته با جمعیت به شدت عصبانی همراه و هم گام شدند.موج جمعیت آن ها را با خودش برد تا چهار راه مرادی .مامورین امنیتی هم دیوانه وار تیر اندازی می کردند تا جمعیت متفرق بشوند، اما فایده ای نداشت که نداشت.آن روز آن ها

توانستند به سختی خودشان را به خانه برسانند. یک روز دیگر عبدالمجید با سر شکسته وارد خانه شد، مادر اصرار کرد تا بداند چه شده است، اما عبدالمجید نم پس نمی داد و مغر نمی آمد. ولی از بس مادرش لجاجت به خرج داد و پاپیش شد قبول کرد تا بگوید چه اتفاقی افتاده است.او به حرف آمد و گفت: کنار شیر آب خوری چند نفر بی جهت سرم ریختند و ...

مادر با ناراحتی حرفش را قطع کرد و گفت: یعنی چه؟ بی خود و بی جهت؟ مگر مرض داشتند؟ بی خود کردند دست روی پسر من بلند کردند.اصلا خودم می آیم مدرسه تا ببینم قضیه چیست؟ تا مادر این حرف را زد عبدالمجید گفت: نه مادر! شکایتی ندارم.از این اتفاق ها زیاد می افتد.اگر بخواهی کشش بدهی،هر روز بدتراز دیروز می شود و گره روی گره اضافه می شود.پس پی اش را نگیری بهتر است.استدلال های منطقی عبدالمجید مادرش را قانع کرد تا پا پس بکشد، هرچند عصبانی و ناراحت بود اما به نظرش احترام گذاشت و پیگیر ماجرا نشد.

سر شکسته:

یک روز دیگر با وضعیتی آشفته وارد خانه شد، برای اینکه مادرش متوجه نشود نگاهش را از او دزدید و رفت پشت ستون تا مادر نبیندش.مادر که به رفتارش شک کرده بود ، دقیق تر نگاهش کرد اما چیزی دستگیرش نشد.عبدالمجید انگار متوجه شده باشد که مادر دارد نگاهش می کند سعی می کرد خودش را بیشتر مخفی کند. مادر از جا بلند شد و به سمت ستون رفت، عبدالمجید تا او را دید خودش را جمع کرد و صورتش را برگرداند.

مادر بی صدا نزدیک تر شد، خوب به سر و وضعش نگاه کرد، عبدالمجید سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت.

مادر به دقت نگاهش کرد، چند جای سرش شکسته شده بود. از نگاه های مادر فهمید مقاومت فایده ای ندارد و باید موضوع را کاملا توضیح بدهد.او خوب می دانست تا مادرش ته و توی ماجرا را در نیاورد ول کن نیست.

سرش را بلند کرد و به زور لبخند زد، مادر از موضع خودش عقب نشینی نکرد و همچنان با نگاه پرسش گرانه نگاهش می کرد.

عبدالمجید بریده بریده گفت: دعوا کرده ام.

مادر نگاه تندی به او انداخت و گفت: دارم آثارش را می بینم، علتش را نمی دانم. منتظرم توضیح قانع کننده ای بدهی تا قبول کنم.

حالا کامل و درست، بدون کم و کاست توضیح بده.

تا عبدالمجید خواست لب باز کند، پسر دایی اش از راه رسید و گفت: عمه ! چه داری بخوریم؟ هنوز مادر عبدالمجید جوابش را نداده بود که خودش رفت سر یخچال و سیب سرخی گذاشت توی دهانش و زود گاز زد، بعد بر و بر به هر دو نگاه کرد.یک پارچ شربت توی یخچال بود،کمی آن را سر کشید وبعد خیلی مودبانه گوشه ای ایستاد.توی حیاط پشت سرش مرد میان سالی ایستاده بود و حیاط را می پایید.

مادر عبدالمجید چادرش را مرتب کرد و از پسر دایی پرسید : این آقا اینجا چه کار می کند؟

پسر دایی دستی به سرش کشید و گفت: راننده ی وانت را می گویی؟

عبدالمجید از پشت ستون سر چرخاند و تا آن مرد را دید از جا بلند شد. کلافه شده بود.

مادر که حواسش به همه چیز بود گفت: هان! کجا؟ نیامده رفتی؟

عبدالمجید سرش را پایین انداخت و گفت:مادر! دعوام شده. توی ماشین وانت بار بحث امام و انقلاب شد،بگو مگو پیش آمد و من هم سرم شکست.

مادر تا ته جمله را شنید با عصبانیت گفت: چه کسی این کار را کرده؟ نشناختی؟ یا لا بگو تا حقش را کف دستش بگذارم.عبدالمجید، لب پایینش را گاز گرفت وخیلی آرام گفت: ننه! جلو مردم زشته به خدا.حرفش که تمام شد به سمت در حیاط راه افتاد.پسر دایی اش هم پشت سرش.مادرهم پا تند کرد تا به آن ها برسد.نرسیده به وانت مادر چنگ انداخت و پیراهن عبدالمجید را گرفت.ایستاد. مادر گفت: می خواهی بروی برو ولی با کسی درگیر نشو.خسته شدم از بس زخم و زیلی برگشتی خانه.مادر جلوتر رفت تا سرش را ببوسد که متوجه شد سرش خیس است.کمی خون روی موهایش دلمه بسته بود.عبدالمجید فهمید مادر متوجه شده. خندید و گفت: رخ ماشین نشسته بودم که افتادم.کسی هلم نداد. عبدالمجید از نگاه نافذ مادر فهمید که ازحرفش قانع نشده است. مادر نگذاشت سوار وانت بشود.دستش را گرفت و مانع رفتنش شد.آن روز با کمک خواهرش رقیه، سرش را پانسمان کرد.

راهپیمایی:

یک روز دیگر هم وقتی از مدرسه ی ابن سینا بر می گشت، نرسیده به خیابان اصلی چند نفر ناشناس می ریزند سرش و مفصل کتکش می زنند.از آن روز کار مادرش این شده بود که تا مدرسه همراهی اش کند و برگشتن هم دنبالش برود.اما کار به همین جا ختم نشد،شب ها سنگ می زدند و شیشه های خانه را می شکستند. روی دیوار شعار می نوشتند.می گفتند: شما طرفدار(خمینی) هستید!آرامش و آسایش را از خانواده ی قنبری گرفته بودند.حتی به دخترشان رقیه که دبیرستان زینب کبری(س) می رفت، پیشنهاد داده بودند که بیاید و با گروهک ها همکاری کند.خرابکارها و ضد انقلاب ها، نصف اعلامیه های امام را سوزانده و توی جوی آب ریخته بودند.عبدالمجید از بس راهپیمایی می رفت و در تجمعات سیاسی شرکت می کرد، پدرش تصمیم گرفت او را با خودش به پاسگاه عباسی محل خدمتش ببرد تا بلکه بتواند کنترلش کند و زیر نظرش بگیرد.اما مدتی نگذشته بود که او را برگرداندند.وقتی مادر علتش را از پدرش پرسید، با ناراحتی گفت: بی فایده است،دست از کارهایش بر نمی دارد.آنجا هم بچه های قد و نیم قد و هم سن و سال های خودش را دورش جمع کرده و راهپیمایی راه انداخته و حرف های بودار زده.خدا کند به گوش جاسوس ها و همکارهایم نرسد که گذارش می دهند.تازه لاستیک آتش زده و شعارهای بد هم سر داده. چند روز پیش، ساق پایش به اگزوز موتور خورده و سوخته.مجبورشدم برش گردانم.

دوستان انقلابی:

غروب بود که مادراز محله ی شاه حسینی، خانه ی دایی عبدالمجید برگشت،می خواست برای خواندن نماز اول وقت خانه باشد.به خانه که رسید متوجه شد برق رفته است.مانده بود چه کند بماند یا راه آمده را برگردد؟ همینطور که داشت فکر می کرد نگاهش به پشت بام افتاد، چند نفر روی پشت بام بودند و داشتند به حیاط سرک می کشیدند.ترسید و شروع کرد به شدت در زدن.افراد ناشناس خودشان را مخفی کردند. ناگهان در باز شد و عبدالمجید در چهارچوب در ظاهرگردید.با تعجب نگاهی به مادر کرد و گفت: چی شده؟چرا نگرانی؟مادر که از ترس دهانش خشک شده بود و نمی توانست حرف بزند با انگشت شهادت به طرف پشت بام اشاره کرد و گفت: آنجا...آنجا... روی پشت بام...

عبدالمجید لبخند زد و گفت: نترس مادر! غریبه نیستند.دوستانم هستند.

مادر تا این حرف را شنید، نفس راحتی کشید و گفت: ننه ، این چه بساطی هست که راه انداختی؟

حالا چه کسانی هستند؟ عبدالمجید گفت: اسحاق اسطحی، ابراهیم دبیری، عبدالله انصاری، احمد مرادی، محمد رضایی،مجتبی بنی اسدی و...بچه های محله کمربندی بیشتر وقت ها می آمدند خانه عبدالمجید برای خوردن صبحانه، ناهار و شام.آن شب هم حصیر انداخته بودند پشت بام و رطب، سبزی و پنیر برده بودند تا دورهمی با هم بخورند.مادر هم گاهی برایشان، فسنجان، قرمه سبزی و بادمجان درست می کرد چون عبدالمجید خیلی دوست داشت.بعضی وقت ها هم مادراز رفت و آمدشان چنان کلافه می شد که نگو.می گفت: بروید خانه هایتان، پدر و مادرهایتان نگران و دلواپس می شوند.اما آن ها از بس عبدالمجید را دوست داشتند مثل کبوترجلد خانه ی آن ها بودند.

ورود به حوزه:

عبدالمجید جدا از فعالیت های سیاسی و شرکت در تظاهرات و راهپیمایی ها، با حوزه ی علمیه ی مدرسه النبی (ص) هم ارتباط داشت، سئوالات شرعی اش را از آقای شریعتی می پرسید.

با آیت الله احمدی فقیه ، امام جمعه ی بندرعباس نیز رفیق بود و به او سر می زد.وقتی از حوزه ی علمیه به خانه می آمد، مادر خوشحالی را در چهره اش می دید.در مسیر برگشت، سری به پدر بزرگ و مادر بزرگش می زد و کارهایشان را انجام می داد.گاهی پیششان می ماند.او هر مسئله ی شرعی که یاد گرفته بود را جزء به جزء به مادرش می گفت.به یادگیری مسائل شرعی علاقه عجیبی داشت.

یک روز با خوشحالی به خانه آمد و یک راست به آشپزخانه رفت، چند برگ کاغذ دستش بود.وارد آشپزخانه که شد، سلام کرد، مادر که داشت آشپزی می کرد سر چرخاند و جوابش را داد.مادر فکر کرد آمده تا غذا بخورد ، برای همین پرسید: گرسنه ای؟ باید صبر کنی تا غذا آماده بشود،زیاد طول نمی کشد.

عبدالمجید گفت: نه برای غذا خوردن نیامدم، کار مهمتری دارم.مادر با تعجب پرسید: کار مهمتر؟

عبدالمجید گفت: بله ، یه کار مهم و خوب، امروز رفتم حوزه و فرم ثبت نام گرفتم.

حوزه فراخوان پذیرش داده ، می خواهم طلبه بشوم.مادر با لبخند پرسید: طلبه ؟!

عبدالمجید برای این که حرفش از دهن نیفتد ادامه داد و گفت.بله می خواهم طلبه بشوم، بعد برگه را طرف مادرش گرفت و گفت: خواهش می کنم این برگه را امضا کنید تا زودتر ببرم. می ترسم دیر بشود.باید زودتر ثبت نام بکنم. مادر چشم هایش را ریز کرد تا بهتر ببیندش ، عبدالمجید از خوشحالی توی پوستش نمی گنجید.مادر که کنجکاو شده بود و می خواست بیشتر بشنود چند تکه گوشت سرخ کرده را توی بشقاب گذاشت و به دستش داد، عبدالمجید یک تیکه گوشت برداشت و به دندان گرفت.کلاس یازده را خوانده بود می گفت : می خواهم بروم اسلام را بشناسم.

مادر گفت: ما که به اندازه ی خودمان از اسلام شناخت داریم. اصول دین پنج تاست و پیامبران و امامان را هم می شناسیم.عبدالمجید خیلی جدی گفت: نه این قدر شناخت کافی نیست، باید حسابی باشد.مادر مردد بود برگه را امضا کند یا نه؟ دنبال بهانه ای بود تا عبدالمجید از خیر امضا بگذرد.مادر دلش می خواست او درس بخواند. برای همین گفت: حالا که دستم بند است برگه را بگذار توی هال کنار تلویزیون تا بعد ببینمش.

عبدالمجید با این که عجله داشت اما چیزی نگفت.با خودش فکر کرد الان که ظهر است و به تحویل دادن برگه نمی رسم ، پس همان فردا می برم حوزه، ان شاء الله که دیر نمی شود. بعد خیلی زود از آشپزخانه بیرون رفت.

اما فردا دوباره برگه به دست پیدایش شد.آنقدر التماس کرد که مادر دلش نرم شد و با توکل بر خدا پای برگه را امضا کرد.مادر که خوشحالی عبدالمجید را دید گفت: امضای من ملاک نیست باید حضرت زهرا(س) امضا کند. عبدالمجید خندید و گفت: می خواهم روضه خوان بشوم، چرا کس دیگری بیاید برایت روضه بخواند، شک نکن حضرت زهرا(س) هم راضی است.

رقیه که تا آن موقع گوشه ی هال ساکت نشسته بود و داشت به حرف هایشان گوش می داد، دلش طاقت نیاورد و گفت: داداش، با این درسی که می خوانی دکتر می شوی؟

عبدالمجید خندید و گفت: دکتری که دینش را نشناسد به هیچ دردی نمی خورد. شاید بتواند از جهاتی درد مردم را درمان کند اما اعتقاد و ایمان و شناخت دین برای هر کسی لازم و ضروری است.

تو می دانی رئیس مذهب کیست؟ امام صادق(ع) چقدر زحمت کشید تا نگذارد دشمنان دین را تحریف کنند و به بیراهه بکشانند.

او مجبور شد شاگردان زیادی را در علوم مختلف تربیت کند.

رقیه با دقت به حرف های عبدالمجید گوش می داد، وقتی دید حرفش حساب است و جوابی ندارد دیگر بحث را ادامه نداد.

چیزی نگذشت که عبدالمجید طلبه ی مدرسه النبی (ص)شد.پدرش کمی دلخور و ناراحت بود، می گفت: درست را رها کردی و رفتی حوزه که چه بشود؟حالا باید گرسنگی بکشی.

ولی او می خندید و خیلی جدی می گفت:ان شاء الله آقا می آید سیر می شویم.منظورش امام خمینی بود.

پدرش می گفت: باید منبر بروی و روضه بخوانی؟عبدالمجید می گفت: دارم می روم حوزه که روضه خوان امام حسین(ع) بشوم. او به انتخابی که کرده بود اعتماد و اعتقاد داشت.به همین خاطر عزمش را جزم کرده بود تا راهش را ادامه بدهد. پدرش هر چه حرف می زد بی فایده بود، انگارخودش می گفت و فقط خودش می شنید.شانزده ساله بود که طلبه شد.

روزهای جمعه با دو نفر از طلبه های مدرسه النبی(ص) به خانه می آمد و برای ناهار ظهر نگهشان می داشت.

مهربان و دلسوز:

رفتارش خیلی تغییر کرده بود، وقتی از حوزه می آمد اول می رفت پیش پدرش،سلام می کرد و احترام می گذاشت و بعد برای مطالعه به اتاقش می رفت، خودش به یخچال سرمی زد وهرچه بود برای دوستانش می برد. روزی به مادرش گفت: مادر جان! می شود سوپ درست کنی؟ یکی از هم کلاسی هایم مریض شده.سرما خورده است.سینوزیت کرده.می خواهم برایش سوپ ببرم.اهل ایسین است.مادرگفت : چشم، حتما ...عبدالمجید لبخندی زد و تشکر کرد.

اهل مناجات و دعا:

شب ها با مفاتیح و قرآن مانوس بود،رادیوی کوچکی داشت که با خود به اتاق می برد و دعای کمیل و سخنرانی گوش می داد.تا او بیدار بود مادرش خواب نمی رفت،هی چرت می زد و هی بیدار می شد.مادرش می خواست ببیند استراحت می کند یا نه.

نگرانش بود. یک شب صدای رادیو را از اتاقش نشنید، نگران شد، آهسته در را باز کرد و خیلی آرام وارد اتاق شد، عبدالمجید روی سجاده ی نماز خوابش برده بود.آمد بیدارش کند دلش نیامد.دستش را به طرف قرآن و مفاتیح دراز کرد تا برشان دارد که متوجه شد سجاده کمی خیس است.خواست برگردد که عبدالمجید از خواب بیدار شد و او را دید. کمی چشمش را بیشتر باز کرد، سلام مادر جان! مادر جواب سلامش را داد و گفت: عبدالمجید! سجاده ات خیس است! مگر تو چه گناهی مرتکب شدی که اینقدر گریه می کنی؟

چشم هایش را مالید و گفت: مگر حضرت علی(ع) –العیاذ بالله- چه گناهی مرتکب شده بود که در نخلستان کوفه از بس گریه می کرد از حال می رفت.اما در نماز تیراز پایش کشیدند ولی متوجه نمی شود، همان آقایی که در نماز حواسش به فقیر و مستمند بود و انگشترش را به او داد.

مادرش گفت: ببین نور چشمم! من با این استدلال ها قانع نمی شوم.نه دزدی کردی و نه مال مردم را خوردی و نه...

مادر حرفش را ادامه نداد، فقط منتظر جواب بود، عبدالمجید آهی کشید و گفت: نه مادر جان! زیاد گناه کرده ام.مادر نفهمید منظورش چیست، فقط سکوت کرد و چون می دانست او اهل گناه نیست، دیگر سئوالی نپرسید.

یک شب تلخ:

هنوز چند ساعتی ازسرشب نگذشته بود که توی کوچه سر و صدای مردم بلند شد، عبدالمجید سریع از جا بلند شد، مادرهم چادرش را برداشت و پشت سرش راه افتاد.همسایه ها جلوی مسجد جمع شده بودند و همهمه می کردند.صداها خیلی درهم و برهم بود، از دور مشخص نبود چه می گویند.عبدالمجید و مادرش به مردم که رسیدند از زن همسایه پرسیدند: چه شده؟ گفت: دزد آمده، با در ماشین ور می رفت که دیدنش.او هم دو پا داشت و دو پا قرض گرفت و فرار کرد.زن همسایه داشت حرف می زد و مادر هم با دقت گوش می داد.یک لحظه سر چرخاند و متوجه شد که عبدالمجید نیست.با خودش گفت : شاید بین مردم باشد، با گفتن این حرف به خانه برگشت،اما هر چه دنبالش گشت نبود،چند بارپشت سر هم صدایش کرد، جواب نداد.تا دم در رفت و کوچه راخوب پایید اما بی فایده

بود.نگرانی و ترس به جانش افتاد، اما چه می توانست بکند جز صبر کردن.مدتی نگذشت که با پای زخم شده برگشت، مادر با ناراحتی گفت: کجا بودی؟ گفت: دنبال دزد. مادر باز پرسید: چه شد پیدایش کردی؟ گفت: نه فرار کرد.بعد اشاره به پایش که داشت خون می آمد کرد وگفت: این هم سندش. مادر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: تا مرا دق ندهی ول کن نیستی.

ماموره‌ا:

با این که مادرعبدالمجید دلشوره ی کارهایش را داشت،اما گاهی خودش هم با او همراهی می کرد.اعلامیه های امام را توی بالش مخفی می کرد و زیر سرش می گذاشت.صبح که بچه ها می خواستند به مدرسه بروند،چند تایی توی پیراهن آن ها می گذاشت تا با خودشان ببرند. یک شب ساواکی ها ریختند روی پشت بام ، مادر زود مطلع شد و با صدای بلند داد زد: کیه؟ کیه؟

اما جواب ندادند.از صدای پایشان می شد فهمید که تعدادشان زیاد است.با خودش گفت: حتما همسایه ها خبر داده اند که توی خانه اعلامیه داریم.در همین فکر و خیال ها بود که متوجه شد یکی به سرعت از پشت بام توی حیاط پرید و پشت سرش بقیه.از ترس

دهانش قفل شد، هاج و واج مانده بود چه کند!مردی تنومند و چهارشانه با چشمانی درشت،رو به رویش ایستاده بود، لام تا کام حرف نمی زد.بقیه ی نیروها حیاط را زیر و رو می کردند.آن ها دنبال چیزی می گشتند که گزارشش را داده بودند.مادر خیلی زود همه را از نظر گذراند ، هیچ کدام آشنا نبودند.با خودش گفت: اگر سکوت کنم، خانه را شخم می زنند و خدایی ناکرده کار بیخ پیدا می کند.با این فکر به خودش جرئت داد نفسش را در سینه حبس کرد و بیرون فرستاد و خیلی محکم و با جذبه به چشمان درشت مردی که رو به رویش ایستاده بود زل زد و گفت:ها! چه خبره؟ چه گم کرده اید؟اینجا چه می کنید؟ برخلاف تصورش مرد هیچ حرفی نمی زد فقط چشم غره ای رفت و دست به سبیل هایش کشید و رو به نیروهایش کرد و با صدای رسایی گفت: بسه! می رویم اما بر می گردیم.بر می گردیمش را کمی آرام گفت طوری که مادر دلش هری ریخت پایین و ترس برش داشت.با گفتن این حرف نیروها دست از کار کشیدند و در حیاط به ردیف شانه به شانه ی هم منتظر ماندند تا فرمانده و مسئولشان بروند و آن ها پشت سرشان خارج بشوند. مردی که معلوم می شد فرمانده است موقع رفتن لبخندی تمسخرآموزی تحویلش داد و گفت: باز هم خدمت می رسیم.

چیزی نگفت، او خوب می فهمید که حرف حرف می آورد و اگر جوابش را بدهد اوضاع بدتر می شود.معلوم بود که به دنبال بهانه هستند.آن شب ختم به خیر شد و چیزی پیدا نکردند، مادر فهمید باید بیشتر حواسش را جمع کند.

کمک به ساخت حوزه علمیه:

نزدیک ظهر خسته و کوفته به خانه آمد، رمقی برایش باقی نمانده بود. مادر از توی هال چشمش که به او افتاد پرسید: کجا بودی که اینقدر بی حالی؟نکند کوه کنده ای؟

عبدالمجید تبسمی کرد و گفت: کوه نه، اما کمتر از کوه کندن هم نبود.مادر که کنجکاو شده بود باز پرسید: حالا چه کاری بوده که این همه خسته ای؟

عبدالمجید گفت: یک کامیون آجر خالی کردیم! مادر با تعجب گفت: یا خدا! آجر!!!

عبدالمجید گفت: برای ادامه ی ساخت حوزه ی علمیه ی مدرسة النبی(ص)،یک کامیون آجر آورده بودند، من با کمک چند نفر دیگر از طلبه ها و بچه های محله ی الشهداء آجرها را جابه جا کردیم.

مادر وقتی دید او با چه شور و حالی و با چه ذوقی از کاری که کرده دارد تعریف می کند و توضیح می دهد گفت: خدا قبول کند، خدا خیرتان بدهد، حالا برو آبی به دست و صورتت بزن تا برایت میوه بیاورم .عبدالمجید چشمی گفت ورفت.

مادر ازجا بلند شد و به آشپزخانه رفت، از داخل یخچال چند دانه میوه برداشت و توی بشقاب گذاشت و بعد ظرف میوه را برد داخل هال و با صدای بلند گفت: برایت میوه گذاشتم ، من یک سر می روم خانه ی آقای یوسفی و زود بر می گردم.

عبدالمجید که داشت دست و صورتش را می شست گفت: چشم مادر جان! دستت درد نکند.

شاه رفت:

خانه ی آقای یوسفی زیاد دور نبود، مادر گاهی به آن ها سر می زد.آن روز مجری خبر تلویزیون اخبار داغی می گفت.

همه دورهمی گوش می دادند که ناگهان مجری اعلام کرد شاه رفت!!!

همه مات و مبهوت به هم خیره شده بودند، کسی باورش نمی شد روزهای بگیر و ببند تمام شده است و دیگر حکومت نظامی نمی شود. آن ها چند ثانیه سکوت کردند و بعد با صدای بلند گفتند: خدایا شکرت.

صدای خنده و شادی خانه ی آقای یوسفی را پر کرد.مادر با خوشحالی از خانواده ی آقای یوسفی تشکر کرد و به طرف خانه به راه افتاد.

در حیاط را که باز کرد سر جا خشکش زد، شک نداشت که کار کار عبدالمجید است. در و دیوار را پر از شعار کرده بود. با زغال خیلی درشت نوشته بود: شاه رفت.

مادر صدایش زد، اما جوابی نشنید.خانه نبود، با خودش گفت: حق داری خانه نباشی الان وقت خانه ماندن نیست.

مادر مانده بود چطور این حجم از شعار را تنهایی پاک کند، پاک هم که می کرد جایش روی دیوار می ماند.

ظهر که پدرش به خانه برگشت تعجب کرد و گفت: بازهم عبدالمجید، تا سر ما را به باد ندهد ول کن نیست.

بعد بدون این که فرد خاصی را مورد خطاب قرار بدهد با صدای بلند گفت: زودتر این شعارها را از روی دیوار پاک کنید تا کسی از همسایه ها ندیده .پدرش به دلیل موقعیت شغلی، بسیار محتاط بود و وسواس شدیدی داشت، نمی خواست کسی از خودش و خانواده اش موردی که به چشم دیگران جرم و خرابکاری به حساب می آید ببیند.بسیاری از امر و نهی هایش از همین مقوله ی احتیاط بود. چاره ای نداشت، ژاندارم بود و محدود و مامور.به همین خاطر نمی خواست نام بچه هایش سر زبان بیفتد.گاهی آنچنان سختگیری می کرد و همه چیز را کنترل می نمود که حوصله ی همه را سر می برد.اما به ندرت کسی معترض می شد و گله می کرد.

مرگ بر شاه:

یک روز ظهر آقا غلام خیلی عصبانی به خانه آمد،آن قدر تلخ بود که نمی شد با صد من عسل خوردش.سکینه خانم چیزی نپرسید تا خود آقا غلام زبان باز کند. بی حوصله و دمغ این ور و آن ور می رفت و زیر لب غرغر می کرد.سکینه خانم حدس می زد که باید اتفاق بدی افتاده باشد،توی دلش گفت: حتما از مجید اشتباهی سر زده که اینطور به هم ریخته است.همین طور که در افکار خودش غوطه ور بود ناگهان صدای غلام بلند شد که: سکینه خانم!نمی پرسی پسرت چه کرده؟ چه نمایشی راه انداخته؟نمی پرسی چطور جلوی خلق الله ریشخندم کرده ؟!

آقا غلام ازعصبانیت سرخ شده بود و لب پایینش داشت می لرزید. مدام به سر و صورتش دست می کشید و این طرف و آن طرف می رفت.سکینه خانم دل به دریا زد و بریده بریده پرسید: چه شده مرد؟ خب، لب باز کن تا بفهمم.چرا اینقدر حرص می خوری؟

آقا غلام همین طور که گوشه ی حیاط کنار موتورش ایستاده بود به چشم های همسرش زل زد و گفت:سر چهار راه مرادی به بچه های بسیجی گفته بود تا مرا مجبور کنند مرگ بر شاه بگویم.سکینه خانم تا این حرف را شنید از تعجب دهانش باز ماند. برای این که از عصبانیتش کم کند گفت: واقعا؟

تا این حرف را زد اوضاع بدتر شد وآقا غلام گر گرفت.دندان هایش را به هم سابید و ادامه داد: بله! همین عبدالمجید خان! چهارتا از این جوانک های محاسن درنیاورده ی جغله ، جلوی مرا گرفتند که سه بار بگو مرگ بر شاه تا اجازه بدهیم از چهار راه رد بشوی، اگر نگویی اجازه نیست.

مانده بودم چه کنم، مجبورم کردند بگویم مرگ بر شاه. می فهمی چه می گویم؟ من گفتم مرگ بر شاه.

سکینه خانم خنده اش گرفته بود، ولی مگر جرئت داشت بخندد ؟ بنزین بود روی آتش.

اما توی دلش کلی خندید و زیر لب گفت: آخ دلم خنک شد، آخرش گفتی مرگ بر شاه.

سکینه خانم سرش پایین بود که فریاد نسبتا بلند آقا غلام او را به خودش آورد. سکینه خانم فهمیدی یا نه؟

بیچاره سکینه خانم ترسیده بود برای همین با صدای خیلی لرزان گفت: بله! بله! خب ، بعدش چه شد؟

سکینه خانم دوست داشت او کامل ماجرا را تعریف کند تا لذت ببرد. آقا غلام نگاه غضب آلودی به سکینه خانم کرد و گفت: انگار بدت نیامده که چنین حرفی زده ام.

سکینه خانم خودش را جمع کرد و گفت: وا! چه حرف هایی می زنی مرد، مگر من آنجا بودم؟ مگر من یادش داده ام؟

آقا غلام نگاهش را از او گرفت و سرش را پایین انداخت و به موزاییک ها خیره شد، مکثی کرد و ادامه داد: عجب روز نحسی بود، خدا کند کسی ندیده و نشنیده باشد.

سکینه خانم گفت: حالا مگر چطور شده؟ این همه عالم و آدم می گویند مرگ بر شاه، حالا سه بار هم تو گفتی.

تا سکینه خانم این حرف را زد، آقا غلام جوش آورد و گفت: مگر همه ی عالم و آدم منتظر مرگ بر شاه گفتن من بودند؟

حالا اگر دلشان خنک شده بروند پز بدهند و افتخار کنند که جلوی مامور ژاندارمری را گرفته اند و مجبورش کرده اند تا بگوید مرگ بر شاه.سکینه خانم که از مرگ بر شاه گفتن آقا غلام خوشش آمده بود به عمد گفت: واقعا گفتی مرگ بر شاه؟

آقا غلام هم بی توجه به زیرکی سکینه خانم و این که دارد سر به سرش می گذارد گفت: بله... بله ... بله گفتم مرگ بر شاه، تازه سه بار هم با صدای بلند گفتم تا اجازه دادند از چهار راه رد بشوم.

آن روز سکینه خانم با هر ترفندی که بود آقا غلام را آرام کرد و از او قول گرفت به عبدالمجید چیزی نگوید و به رویش نیاورد تا این داستان فراموش بشود.

سکینه خانم ،شب به دور از چشم آقا غلام از عبدالمجید خواست تا ماجرا را برایش تعریف کند و بگوید چه دسته گلی به آب داده.اما عبدالمجید چیزی اضافه بر آنچه پدرش گفته بود نگفت، ولی در تکمیل حرف های پدرش فقط به این نکته اشاره کرد که: دیدم پدر دارد از دور می آید، به بچه های بسیجی گفتم: آن آقا که سوار موتور دارد به این سمت می آید پدر من است.با احترام جلویش را بگیرید و مجبورش کنید تا با صدای بلند سه بار بگوید: مرگ بر شاه.آن ها هم برای رفع خستگی کمی سر به سر پدر گذاشتند.البته اولش مقاومت می کرد ، چون دید چاره ای ندارد تسلیم شد.آن شب عبدالمجید با مادرش ریز ریز خندیدند مبادا پدرش متوجه بشود.

مدیر جوان:

آیت الله احمدی فقیه- امام جمعه- مدیر حوزه ی علمیه را عوض کرده بود، آن موقع عبدالمجید به عنوان دفتردار به مدیر جدید کمک می کرد، اوایل کار مدیر جدید بود و همه ی طلبه ها از بی برنامگی و سردرگمی کلافه شده بودند.نمره ی درسی خیلی از طلبه ها گم شده بود، برنامه ی کلاسی مطلوب و منظمی وجود نداشت.آیت الله احمدی به پیشنهاد بسیاری از طلبه ها، عبدالمجید را مامور کرد تا اوضاع دفتر و کارهای حوزه را سامان بدهد.عبدالمجید ابتدا قبول نمی کرد و به شدت با این تصمیم مخالف بود، تا این که با اصرار امام جمعه و طلبه ها پذیرفت.او با پشت کار و توانمندی که داشت توانست همه ی نواقص را برطرف کند و به اوضاع مدرسه و دفتر نظم بدهد. او پرونده ی پراکنده ی طلاب را جمع کرد، ساعت کلاس ها و برنامه ی حضور اساتید در کلاس ها را مرتب و منظم نمود. امام جمعه و طلبه ها خیلی از او راضی بودند.

فعالیت های فرهنگی و تبلیغی:

یکی از کارهای خوب عبدالمجید، نوشتن شعارهای انقلابی و حدیث، دور تا دور حوزه ی علمیه ی امام صادق(ع) بود. حوزه ی علمیه ی مدرسة النبی(ص) رو به روی اسکله ی مسافربری شهید غلامحسین حقانی و توی بازار عوضی ها بود.اما حوزه ی علمیه ی امام صادق(ع) چند خیابان دورتر.

مراسم عزاداری اهل بیت(ع) را در مدرسه راه می انداخت و از همه دعوت می کرد تا شرکت کنند.

با این که طلبه بود اما گاهی لباس شخصی و خیلی عادی این طرف و آن طرف می رفت. یک روز مادرش از او پرسید: چرا لباس های طلبگی ات را نمی پوشی؟ می گفت: اگر منافقین با لباس طلبگی مرا ببینند سرم را می شکنند. راست می گفت، منافقین یا همان مجاهدین خلق، گروه اشرف دهقان، کمونیست ها و ... شب و روز فعالیت سیاسی می کردند، جوان های زیادی را با شعارهای فریبنده و ظاهری به خودشان جذب کرده بودند. سر چهار راه مرادی، خیابان برق، اطراف مسجد فاطمیه و مسجد کوفه بیشتر شب ها درگیری بود. افرادی که دست به فعالیت های مذهبی می زدند، شناسایی می شدند وترورشان می کردند. حتی افراد ضد انقلاب در دبیرستان ها هم نفوذ کرده بودند. دانش آموزان را طعمه قرار می دادند تا به اهدافشان برسند. برای همین عبدالمجید احتیاط می کرد تا آسیبی نبیند.

پسرعموی عبدالمجید کمیته ای بود، وقتی توسط اشرار و قاچاقچی ها در یک درگیری به شهادت رسید، روحیه ی او خیلی به هم ریخت.شهادت پسر عمویش او را منقلب کرد.

سفر به قم:

عبدالمجید بعد از گذراندن چند سال درس خواندن در حوزه ی علمیه مدرسة النبی بندرعباس برای ادامه تحصیل راهی قم می شود.او از سال شصت و دو وارده حوزه شده بود و حالا می خواست تحصیل در قم را تجربه کند.موقعیت و جایگاه علمی قم او را برآن داشت تا این تصمیم سرنوشت ساز را بگیرد. او به عنوان طلبه ی مهمان وارد حوزه ی علمیه ی امام محمد باقر(ع) شد. بعضی از طلبه ها در خیابان امام خمینی خوابگاه داشتند، هفت اتاق کوچک نقلی با دو زیر زمین.خوابگاه زیر نظر آیت الله احمدی فقیه یزدی اداره می شد.خانه ای قدیمی که طلبه ها به آن خوابگاه می گفتند.این خانه متعلق به آیت الله شمس بود که برای استفاده به طلاب میهمان که در قم درس می خواندند و بندرعباس امتحان می دادند تحویل داده شده بود.بعضی از طلاب هم که می خواستند از خوابگاه استفاده کنند اجازه اش را داشتند.مثلا اگر کسی خوابگاه نداشت یا مدرسه ای که در آن درس می خواند با کمبود خوابگاه مواجه بود یا اصلا نمی خواست از خوابگاه مدرسه استفاده کند و...عبدالمجید مدت کوتاهی در این خوابگاه بود.

تحصیل، تهذیب و ورزش:

در کنار تهذیب و تحصیل به ورزش هم می پرداخت، ورزش هایی مانند: کوهنوردی، پیاده رویی و فوتبال و...

هر صبح جمعه برای خواندن دعای ندبه به حرم می رفت.رفتن به جمکران هم در برنامه های معنوی اش بود.تا جایی که مشکلی برایش پیش نمی آمد و معذوریتی نداشت ، شب های چهارشنبه جمکران بود.دعای کمیلش ترک نمی شد.همه را تشویق به این قبیل برنامه ها می کرد.صبح های جمعه با طلبه ها بازی فوتبال می کردند وقتی به خوابگاه بر می گشتند ، همه آماده رفتن به نماز جمعه می شدند. چندین بار برای زیارت امام(ره) از قم به تهران رفته بود، وقتی برمی گشت بندر به مادرش تعریف می کرد، امام خیلی نورانی است. نگاهش که می کنی آرام می شوی.آنقدر زیبا و کامل امام را توصیف می کرد که حس می کردی تو هم همراهش بودی. خیلی به امام علاقه و ارادت داشت.

جنگ تحمیلی

(روایت داستانی از خاطرات مادر شهید،سرکار خانم سکینه زمانی)

سفر به سرزمین نور:

صدای پای جنگ که شنیده شد، او هم عزمش را جزم کرد تا به جبهه برود، با چه مشقت و سختی توانست مادرش را راضی کند. دوره ی آموزشی را با تعدادی از طلبه ها به جهرم رفتند،برج ۱۰-۱۱ می شد، هوا بسیار سرد و استخوان سوز بود.فردای روزی که باید دوره می دیدند، یکی از طلبه ها حالش بد شد.عبدالمجید و یکی دیگر از طلبه ها او را به بیمارستان بردند، آن ها مجبور شدند تا صبح آنجا بمانند.حال آن طلبه که رو به راه شد به پادگان برگشتند.دوره ی آموزشی که به پایان رسید، عازم قم شد و از آنجا به جبهه رفت. سکینه خانم از جبهه رفتنش اطلاعی نداشت،یک روز به خوابگاهش در قم زنگ زد تا حالش را بپرسد،غریبه ای گوشی تلفن را برداشت و گفت: برای دیدن خواهرش به تهران رفته. سکینه خانم بیشتر نگران شد، به خوابگاه دخترش زنگ زد ولی او هم اظهار بی اطلاعی می کرد. سکینه خانم دلشوره هایش بیشتر شد،از هر کسی به ذهنش می رسید جویای احوالش می شد.اما هر چه بیشتر سراغش را می گرفت به بن بست می خورد تا این که با خبر شد یکی از اقوامشان به نام حاج منصور ناصری از جبهه برگشته است. زود چادر سر کرد و به خانه ی آن ها رفت. خوشبختانه خانه بود، جویای احوال عبدالمجید شد، او گفت:منطقه ی دشت عباس دیدمش، شب خوابیده بودم که ناگهان کسی ملحفه را از روی صورتم برداشت،چشم که باز کردم دیدم عبدالمجید است.آن قدر سر به سرم گذاشت که خواب از سرم پرید.روزی که می خواستم به جبهه بیایم گفت: به مادرم نگویی من به جبهه آمدم. من هم برای این که لجش را در بیاورم گفتم: اتفاقا می گویم.اصلا چرا نگویم؟ باید بگویم. تا این حرف را زدم عبدالمجید اخم کرد و حرفی نزد. سکینه خانم که کمی دلش آرام شده بود گفت: حالش خوب بود؟ حاج منصور سرش را تکان داد و گفت: بله ! خیلی خوشحال بود.با بچه ها می گفت و می خندید و.. بعد از مدتی هم رفت خط. سکینه خانم از حاج منصور تشکر کرد و به خانه رفت.

دلشوره های مادرانه:

وقتی برای اعزام جبهه از قم به بندرعباس آمد، مادرش خیلی جدی و محکم نگاهش کرد و گفت: اگر بروی من هم می آیم خط مقدم.عبدالمجید برگشت و نگاهش کرد بعد از مکث کوتاهی آنقدر خندید که مادرش هم به خنده افتاد. آن روز سکینه خانم با ناراحتی تا بسیج همراهیش کرد، دم در بسیج عده ای جمع شده بودند هم کسانی که می خواستند اعزام بشوند و هم خانواده هایشان. سکینه خانم از بین جمعیت چشمش به محمد رضایی افتاد.جوری که عبدالمجید متوجه نشود خودش را به او رساند. پشت سرش ایستاد، داشت با کسی حرف می زد، سلام کرد، آقای رضایی سر برگرداند و جواب سلامش را داد.

آن بنده ی خدا که حرف هایش تمام شده بود خداحافظی کرد و رفت. آقای رضایی رو کرد به او و گفت: جانم مادر! در خدمتم.

سکینه خانم گوشه ی چادرش را به دندان گرفت و گفت: یک خواهش از شما دارم، امیدوارم رویم را زمین نندازی.

آقای رضایی دست روی چشم هایش گذاشت و گفت: به روی چشمم تا چه باشد.

سکینه خانم مظلومانه نگاهش کرد و ادامه داد: هرچه باشد، شما نه نگو، تا من دلم آرام بگیرد.آقای رضایی چیزی نگفت، ابرو بالا انداخت و دستی به محاسنش کشید و سر تا پا گوش شد.سکینه خانم وقتی که دید او حواسش شش دانگ جمع است گفت: عبدالمجید را به جبهه نفرست.

تا این حرف را زد آقای رضایی با تعجب گفت: اگر او نرود که برود؟

سکینه خانم می خواست ادامه ی حرفش را بزند که دید عبدالمجید دارد به سمتشان می آید، برای همین حرفش را نجویده قورت داد و ساکت شد.نمی خواست عبدالمجید چیزی از حرف هایشان بفهمد.

زیاد طول نکشید که اتوبوس های اعزام به سمت جبهه حرکت کردند و مادرها و پدرها و... با اشک و آه بچه هایشان را بدرقه کردند.

سکینه خانم هم دلش و عبدالمجید را به خدا سپرد و به خانه برگشت.

اولین اعزام:

اولین اعزامش از بندرعباس بود، خیلی شور و هیجان داشت،می گفت برای بازرسی می روم، کارم این است، سکینه خانم گفت: مرا هم با خودت ببر،ریز ریز خندید و گفت: کجا ببرمت؟ شما داری پشت جبهه به رزمنده ها خدمت می کنی، پشت جبهه هم مثل خط مقدم است، چه فرقی می کند. خدا همه ی ما را می بیند.

آن روز مادر از حرف های عبدالمجید قانع شد و حرفی نزد، اما هر بار که او به مرخصی می آمد دوباره می گفت: مرا هم با خودت ببر. ولی هر بار جواب عبدالمجید همین بود و همین.حتی روزی که از جزیره ی مجنون برگشته بود،قول داد دفعه ی بعد او را با خودش ببرد ولی...

بعد از عملیات بدر به مرخصی آمد، چند روز که ماند و نفسی تازه کرد سکینه خانم از او پرسید: تو دست از جبهه رفتن بر نمی داری؟ عبدالمجید ناراحت شد و گفت: دعا کن زودتر شهید بشوم تا هر دو نفرمان راحت بشویم.

سکینه خانم از حرفی که زده بود پشیمان شد و گفت: آخه پسرم!کدام مادر دلش می خواهد جگرگوشه اش تکه پاره بشود.عبدالمجید به چشم های مادرش زل زد و گفت: اگر من زودتر شهید شدم در بهشت را برای شما باز می کنم.سکینه خانم با شنیدن این حرف دلش لرزید و بدنش مورمور شد، زیر لب چیزهایی گفت و دیگر حرفی نزد، دلش نمی خواست عبدالمجید را ناراحت کند.

به یاد دوستان:

جبهه خیلی روی اخلاق عبدالمجید تاثیر گذاشته بود،اخلاقش خوب بود اما خوب تر شده بود. از جبهه که بر می گشت، زیر کولر گازی نمی خوابید، حصیری می انداخت توی حیاط و استراحت می کرد،سکینه خانم می گفت: چرا نمی آیی زیر کولر؟

خیلی آرام می گفت: دوستانم زیر تیر و ترکش و آتش هستند، آن وقت من زیر کولر بخوابم؟ می دانی هوای خوزستان این وقت تابستان چقدر گرم است؟

عبدالمجید قلب مهربانی داشت و دلش برای همه می سوخت.

هدیه ی معنوی:

عبدالمجید و خواهرش رقیه، خیلی با هم اياق بودند،همدیگر را خیلی دوست داشتند، رقیه تربیت معلم شهید رجایی تهران درس می خواند و عبدالمجید هم طلبه ی قم بود.یک بار دیگر که عبدالمجید از جبهه برگشت،خواهرش به او مفاتیح هدیه داد،خود عبدالمجید هم که از قم می آمد برای همه کتاب احکام هدیه می آورد. او به معنویت خیلی اهمیت می داد.

شوق به شهادت:

شب جمعه ای سکینه خانم از بهشت زهرا(س) برگشت خانه، مجید خانه نبود. فهمید که مثل همیشه به خانه ی محمد رضایی رفته است

وقتی برگشت با ناراحتی گفت: چرا بچه ی مردم را با خودت به گلزار شهدا می بری؟

خندید و گفت: تا یاد بگیرد اگر من شهید شدم و اینجا خوابیدم، او هم بیاید.

او که توقع چنین جوابی را نداشت، گره به ابروهایش انداخت وگفت: این حرف ها را نزن، دلم را کباب نکن.

عبدالمجید قاه قاه می خندید و می گفت: آخرش کباب می شود.یا گروهک های ضد انقلاب مرا می کشند یا در جنگ کشته می شوم.حرف زدن با عبدالمجید که اهل استدلال و منطق بود فایده ای نداشت، برای همین ادامه نداد.

یک توپ پارچه:

یک روز با یک توپ پارچه به خانه آمد، سکینه خانم با تعجب پرسید: این همه پارچه را می خواهی چه بکنی؟لبخند زد و گفت: لباس زیر بدوز برای رزمنده ها، برای آخرتت خوب است.شما که در بسیج مسجد صاحب الزمان(عج) فعالیت می کنید و برای رزمنده ها زحمت می کشید این کار را هم انجام بدهید، خیر ببینی. می خواهم با خودم به جبهه ببرم. سکینه خانم لبخندی زد و گفت: ولی این پارچه ها خیلی زیاد است،وقت می برد.عبدالمجید ملتمسانه نگاهش کرد و ادامه داد: حالا هر قدرش را که رسیدی.

سکینه خانم گفت: توکل بر خدا. از همین امروز دست به کار می شوم، هر قدرش را که توانستم انجام می دهم.ان شاء الله بتوانم همه ی پارچه ها را بدوزم. عبدالمجید تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت.

دست سوخته:

سحر بود که برای وضو گرفتن از خواب بیدار شد.وقتی می خواست وضو بگیرد، سکینه خانم زیر چشمی نگاهش کرد، دستش باندپیچی شده بود، برای همین وضوی جبیره ای می گرفت.پیراهنی که به تن داشت اندازه اش نبود، به تنش زار می زد.فهمید مال خودش نیست. خواست چیزی بگوید اما فکر کرد شاید دوست نداشته باشد سوختگی دستش را ببیند.با خودش گفت: بگذار یک فرصت مناسب سر حرف را باز می کنم و می پرسم.البته سکینه خانم بعدها فهمید علی اسفندی پیراهنش را به او داده است.

مهران که آزاد شد می آیم:

تیر سال شصت و پنج سکینه خانم زنگ زد جبهه ی مهران و خبر مراسم عروسی دایی اش را به او داد، فکر می کرد دل از جبهه می کند و برمی گردد. عبدالمجید با این که دایی اش را خیلی دوست داشت اما حاضر نشد بیاید، سکینه خانم خیلی اصرار کرد و گفت: چند روز بیشترنیست بیا و زود برگرد. دایی ات ناراحت می شود.گفت: اصرار نکن، اذیت می شوم. حاج قاسم سلیمانی و بقیه ی فرماندهان رفته اند خدمت امام و خبر آورده اند که آقا گفته اند:مهران باید آزاد بشود!مهران که آزاد شد، حتما می آیم.حس می کنم اگر بیایم قلب نازنین امام ناراحت می شود، وجدانم به آمدن راضی نیست، باید قلب امام شاد بشود.سکینه خانم هر چه اصرار کرد بی فایده بود. در عملیات آزاد سازی مهران پایش مجروح می شود و برای مداوا به اهواز اعزامش می کنند. دوره ی نقاهت را که پشت سر می گذارد کارش را در واحد تخریب از سر می گیرد.

مجروحیت:

یک روز که سکینه خانم از نانوایی برگشت ساک مجید را دید،از خوشحالی سر از پا نمی شناخت،چشم چرخاند تا عبدالمجید را ببیند،اما پیدایش نمی کرد، ناگهان صدای عبدالرضا را شنید که گفت: عبدالمجید شهید شده.مادر با عصبانیت و ناراحتی گفت: مادرت شهید بشود.تا این حرف را زد، صدای قاه قاه خنده ی عبدالرضا بلند شد.پشت بندش صدای عبدالمجید آمد که : مادرجان! من حمام هستم.بی زحمت برایم لباس بیاور.

سکینه خانم قربان صدقه اش رفت و دعایش کرد و با خوشحالی به طرف اتاق پا تند کرد تا برایش حوله بیاورد، حوله ی حسین دم دست بود،آن روزها پسرش حسین در روستای سیاهو معلم بود،کم به خانه می آمد.مادر حوله و یکی از پیراهن های حسین را برداشت و به طرف حمام رفت، در زد، عبدالمجید کمی در را باز کرد و از پشت در حوله و پیراهن را گرفت.سکینه خانم گفت: کی برگشتی دورت بگردم.

عبدالمجید گفت: امروز، خودم را خشک کنم می آیم توضیح می دهم. حرفش که تمام شد در حمام را بست. مادر هم به آشپزخانه رفت تا چایی دم کند.

عبدالمجید خیلی زود از حمام بیرون آمد، دم در حمام ایستاد تا موهایش را خشک کند که سکینه خانم از آشپزخانه بیرون آمد، چشمش که به دست سوخته اش افتاد دلش ریش شد.انگار آب یخ روی سرش ریخته باشند. مانده بود چه بگوید.جلو رفت تا بهتر ببیند.عبدالمجید نگاهش را از او گرفت تا چشم در چشم نشود. به ساعت روی دیوار نگاه کرد. سکینه خانم پا پیش گذاشت و دستش را گرفت و با دست دیگر زد توی سرش،با صدای بغض آلود گفت: دستت چه شده مادر جان؟

عبدالمجید به اجبار نگاهش کرد و گفت: طوری نشده، زود خوب می شود، زخم سطحی است.نگران نباش.لوله ی آرپی جی داغ داغ بود دستم را سوزاند.

مادر چیزی نگفت، چون می دانست حرف زدن بی فایده است،کاری است که شده.حرف زدن هم دردی را دوا نمی کرد.صلاح دید حرفی نزند که عبدالمجید برنجد.

از فردای آن روز وحید حیدری و غلام حاجی زاده و بعضی دوستان دیگرش می آمدند خانه دنبالش تا او را به درمانگاه ببرند و دستش را پانسمان کنند.خاله اش پرستار بیمارستان شهید محمدی بود، هر روز دستش را شستشو می داد و پانسمانش را عوض می کرد. خیلی مراقب بود تا زخمش عفونت نکند.انگشت هایش خشک شده بود و حرکت نمی کرد.پوست کف دستش رفته بود ولی با همین وضعیت آرام و قرار نداشت.برای سر کشی از خانواده ی شهدا به روستاهایی مثل: کلات، گشار و بندرلنگه می رفت. به امام جمعه ی بندرلنگه، حاج آقای رکنی هم سر می زد.نمی گذاشت اوقات فراغتش بیهوده هدر برود.کمی که دستش بهتر شد، دوباره حرف رفتن را پیش کشید،سکینه خانم به گریه افتاد و گفت: کجا می خواهی بروی با این دستت؟ تازه رسیدی! هنوز یک دل سیر ندیدمت.همه اش این طرف و آن طرف بودی.

اگر می خواهی بروی برو ولی من هم می آیم. عبدالمجید تبسمی کرد و گفت: مادر جان! دوباره شروع کردی، نه توی کار نیار، خوبیت ندارد. ان شاء الله رزمنده ها که پشت دیوار بغداد رسیدند می آیم و شما را با خودم می برم.

سکینه خانم پی حرفش را گرفت و گفت: چه کاری از دست من بر می آید؟ عبدالمجید گفت: لباس رزمنده ها را بشور، غذا بپز و...

خیلی کار زمین مانده و نمانده هست که نیاز به نیروی کمکی داریم. بعد برای این که دل او را به دست بیاورد گفت: نذر کردم دو نفری برویم حرم امام رضا(ع).دوست دارم شما را هم ببرم. سکینه خانم نمی دانست چه سحری در کلام عبدالمجید بود که باز هم دلش را آرام کرد.همیشه دلایلی می آورد که او خیلی زود قانع می شد.استدلال هایش محکم و قوی بود، مو لای درزش نمی رفت.

عبدالمجید، با اسحاق اسطحی[۶]، رضا خوشبخت[۷]، محمد رضایی[۸]، خیلی ایاق بود.بعد از تصرف جزیره ی فاو، اسحاق به مرخصی آمد،مثل همیشه سری به خانه ی عبدالمجید زد.همه ی دوستان عبدالمجید همین طور بودند، به مرخصی که می آمدند،به دیدن خانواده های همدیگر می رفتند تا اگر خانواده ای نامه ای، سفارشی، بسته ای، یا مواد غذایی تدارک دیده اند با خودشان ببرند و تحویل صاحبش بدهند. سکینه خانم ازاسحاق پرسید: از عبدالمجید چه خبر؟گفت: دیروز که از فاو برمی گشتم، عبدالمجید رفته بود، سکینه خانم توی دلش ازخدا خواست حال خودش و دوستانش خوب باشد.

[۶] شهید اسحاق اسطحی، در تاریخ دهم تیر ٦٥تخریبچی بود که در قلاویزان به شهادت رسید

[۷] شهید رضا خوشبخت، در همان تاریخ و در مهران به شهادت رسید.او نیز تخریبچی بود.

[۸] شهید محمد بنوبندی رضایی در تاریخ ۲۱ بهمن ١٣٦٤با سمت نیروی اطلاعات عملیات در فاو عراق به شهادت رسید.برادرش علی نیز به شهادت رسیده است.

خبر شهادت:

یک روز صبح زود تلفن خانه زنگ خورد، سکینه خانم گوشی را برداشت و صدای عبدالمجید را شناخت، بعد از سلام و احوال پرسی و تعارف های معمولی پرسید: مادرجان! شهدای بندرعباس را آورده اند؟

سکینه خانم گفت: بله!عبدالمجید باز پرسید:رفتی تشییع؟ شناختی؟

سکینه خانم نمی خواست خبر شهادت محمد رضایی را به او بدهد،او مسئول پایگاه بسیج بود و عبدالمجید او را خیلی دوست داشت.بیشتر وقت ها با هم بودند.از حرف هایش می شد فهمید که به خوبی از شهادت محمد رضایی بو برده است.برای همین پرسید:محمد رضایی شهید شده؟

سکینه خانم کمی مکث کرد و بعد گفت:نه! عبدالمجید با صدای بغض کرده ادامه داد: از اسحاق اسطحی شنیدم شهید شده، خوش به حالش مزد بندگی اش را گرفت.

سکینه خانم وقتی که فهمید او از شهادت محمد رضایی مطلع است، چاره ای جز گفتن حقیقت نداشت. برای همین حرف های عبدالمجید را تایید کرد و گفت: بله! شهید شده ،اما چه می کرد،اتفاقی است که افتاده، خدا رحمتش کند،غصه نخور. تا این حرف را زد صدای هق هق گریه عبدالمجید بلند شد.سکینه خانم که دید حال عبدالمجید خراب شده ادامه داد: گریه نکن مادر! قسمت بود، خدا را شکر عاقبت به خیر شد. بعد چند جمله ای حرف زد تا او آرام شد و خداحافظی کرد.

در نبود عبدالمجید، سکینه خانم بیشتر وقتش را گذاشته بود برای کمک به جبهه، از جهاد آرد می آوردند و با پنج یا شش نفر از زن های محله توی حسینیه ی امام جعفر صادق(ع) دورهم جمع می شدند و نان می پختند، کمک های مردمی را بسته بندی می کردند و...

کمک به جبهه:

روزی یکی از زن های محله از او سئوال کرد: سکینه خانم! تو که این همه نان می پزی، فکر می کنی به دست بچه ات می رسد؟ او جواب داد: همه ی رزمنده ها مثل عبدالمجید هستند، چه فرقی می کند؟اگر خدا بخواهد و روزی عبدالمجید باشد، از همین نان هایی که می پزیم به دست او هم می رسد، اگر نرسید هم غمی نیست، نوش جان آن هایی که می خورند.

زن که جواب قانع کننده ای شنیده بود، سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. سکینه خانم همان طور که نان می پخت یاد حرف های عبدالمجید افتاد، وقتی از جبهه بر می گشت می گفت: مادر!عباس تو تکه پاره نشد[۹].دلت را با خدا صاف کن.دوستانم شهید شدند اما من نه! تا تو دلت راضی نباشد کار من هم گیر است.عبدالمجید می گفت: تو چند تا پسر داری، یکی را خمس بده به امام خمینی.

سکینه خانم ناراحت شد و گفت: من خمس داده ام تو برو برای امام خمینی و اسلام خدمت کن.من هم هر چه در توان دارم به اسلام، جبهه و رزمنده ها خدمت می کنم. راست می گفت، دایی عبدالمجید دو تا حلب خرما فرستاده بود خانه ی آن ها برای استفاده ی شخصی، اما او هر دو حلب را به مسجد داد تا بفرستند جبهه، هر کاری از دستش بر می آمد دریغ نمی کرد.

کابوس های پیاپی و نگران کننده دست از سر مادر بر نمی داشت. اعصابش را به هم ریخته بود،دست به هر کاری می زد،آرام نمی شد.کار درمسجد هم دلش را آرام نمی کرد.فکرعبدالمجید دست از سرش بر نمی داشت.

[۹] توی خانه، عباس صدایش می کردند، هرچند،توی شناسنامه نامش عبدالمجید بود.خودش نامش را خیلی دوست داشت.

خواب عجیب:

عبدالمجید جزیره ی فاو بود که سکینه خانم خواب عجیب و ترسناکی دید.او در خواب دید شتری مست با سرعت و عصبانیت، در حالی که دهانش کف کرده بود به دنبالش می دود.به هر جا پناه می برد بی فایده بود.شتر با غضب دنبالش می دوید و هر جا می رفت تعقیبش می کرد.مجبور می شود از درختی بالا برود.شتر که دید او بالای درخت رفته، عزمش را جزم می کند که درخت را از ریشه در بیاورد.خدا می داند که شترچه زوری می زد.شتر با سر به تنه ی درخت می کوبید.درخت به شدت تکان می خورد و می لرزید. سکینه خانم از ترس داشت دلش از توی سینه کنده می شد.عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود.نمی توانست درست نفس بکشد.انگار کسی چنگ انداخته بود و داشت گلویش را فشار می داد.مرگ را در یک قدمی اش احساس می کرد.

ناگهان فکری به ذهنش رسید،گردنبندی را که خیلی دوست داشت از گردنش باز کرد و به سمت شتر پرتاب نمود و با لکنت زبان گفت: ب...ب...بگیر.این گردنبند مال تو.دست از سرم بردار.شتر گردنبند را به دندان گرفت و رفت.سکینه خانم خوب تعبیر خوابش را می فهمید، وقتی طلا از کسی جدا می شود، یعنی کسی یا چیزی با ارزش و قیمتی را از او می گیرند.

از خواب که بیدار شد، هنوز می ترسید.فکر می کرد شتر مست هنوز نرفته و همین نزدیکی ها کمین کرده تا او را از پا در بیاورد.زیر لب چند بار صلوات فرستاد تا کمی آرام شد.از جا بلند شد و به سراغ کیفش رفت،پانصد تومان برداشت و روی قرآن گذاشت و قرآن را بوسید و روی سر قرار داد.انگار توی دلش رخت می شستند.آرام و قرار نداشت.فکرهای جورواجور به ذهنش خطور می کرد. فکرهایی که امانش را بریده بود.پلک چشمش مرتب می پرید و نگرانی اش را تشدید می کرد. آخرهم دلش تاب نیاورد و سحر رفت امام زاده شاه محمد تقی(ع) تا برای سلامتی عبدالمجید نذر کند و به آقا التماس کند تا عبدالمجید را سالم به او برگرداند.او به امام زاده قول داد که اگر عبدالمجید سالم برگردد بیاوردش سرداب برای زیارت و عرض ادب.

چند روز از خواب بدش و نذری که کرد نگذشته بود که عبدالمجید از جزیره ی فاو برگشت،سکینه خانم هم طبق قولی که داده بود با نقل و شیرینی او را برد سرداب امام زاده تا به نذرش عمل کرده باشد.

ننه آقایی هم بود، او داد می زد: مردم بیایید که رزمنده آمده، بعد با خوشحالی مشت مشت شکلات سرش می ریخت.توی سرداب ننه ی آقایی سوره ی (یس) خواند.کارشان که تمام شد برگشتند خانه، اما ننه آقایی همان سرداب ماند و به قرآن خواندنش ادامه داد.

سکینه خانم مثل پروانه دور سرش می چرخید، هی قربان صدقه اش می رفت. عبدالمجید ساکت گوشه ی هال نشسته بود، سکینه خانم مرتب این طرف و آن طرف می رفت و بلندبلند خدا را شکر می کرد.عبدالمجید به آرامی لب هایش را باز کرد و گفت: مرا بردی امام زاده تا شهید نشوم نه؟ نذر کرده بودی نه؟ اما من که خودم می دانم یک روز شهید می شوم، حالا تو هر چه می خواهی دست و پا بزن.

سکینه خانم ایستاد و نگاهش کرد، مثل همیشه بغض کرد و گفت: مادر جان! چرا توی دلم را خالی می کنی؟ مگر چه شده؟

عبدالمجید خیلی مظلومانه سرش را زیر انداخت و گفت: حسی از قبر امام زاده به من دست داد که نگفتنی است.یک لحظه ی کوتاه از خودم بی خود شدم.مثل اینکه روی ابرها راه می رفتم.یک همچنین حالتی.

سکینه خانم مثل همیشه از حرف هایش چیزی نفهمید، فقط خوشحال بود که او سالم از جبهه برگشته است.دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود.اما برای این که دل عبدالمجید را به دست بیاورد گفت: تو را بردم امامزاده تا نگهدارت باشد،تو این حرف ها را می زنی تا مرا اذیت کنی؟

عبدالمجید چیزی نگفت، فقط آه بلندی کشید و چشم هایش را بست و سرش را به متکا تکیه داد تا شاید خوابش ببرد.

قربانی :

یک روز صبح سکینه خانم به طور اتفاقی عبدالرضا مجیدی را دید، سفره ی دلش را باز کرد و شروع نمود به درد دل کردن.خودش هم نمی دانست چرا آن حرف ها را دارد به او می زند.شاید چون دوست صمیمی عبدالمجید بود،یا شاید به خاطر روابط خانوادگی ویا...

هر علتی که داشت او نمی دانست ولی حرف زدن با عبدالرضا مجیدی باعث می شد تا سبک بشود.عبدالرضا شنونده ی خوبی بود، همین روحیه و اخلاق ممتازش سبب می شد تا سکینه خانم با او حرف بزند.

حرف هایش که تمام شد، عبدالرضا گفت: نگران نباش! این حس مادرانه را همه ی مادرها دارند.عبدالمجید آدم محتاط و بسیار منظمی است، حواسش به کارهایش هست، جای هیچ نگرانی نیست. اگر واقعا نگرانی برایش یک گوسفند قربانی کن تا سالم برگردد. تا عبدالرضا این حرف را زد، دل سکینه خانم آرام گرفت. از او خداحافظی کرد و به طرف خانه به راه افتاد.فردای آن روز گوسفندی گرفت و به درخت کنار(سدر) توی حیاط بست. می خواست سر فرصت قربانی اش کند.

یک روز که بیشتر دوستانش بودند،گوسفند را قربانی کردند و شام همه را دعوت کرد. سه نفر از دوستانش بنا به دلایلی نیامده بودند که برایشان گوشت قربانی فرستاد.غلام حاجی زاده، وحید حیدری،عبدالرضا مجیدی جایشان بین بچه ها خیلی خالی بود.اما عبدالرضا مجیدی قبل از مهمانی، برای خانواده اش گوشت قربانی برد.

انتظار تلخ:

بیچاره سکینه خانم، نذر پشت نذر، زیارت پشت زیارت و... دیگر نمی دانست چه کار باید بکند که افکار مالیخولیایی دست از سرش بردارند.وقتی شهیدی را در بندرعباس تشییع می کردند، نگرانی اش بیشتر می شد، کم غذا شده بود و مرتب صلوات می فرستاد.خبرهای جنگ را از طریق رادیو و تلویزیون دنبال می کرد.وقتی برای کمک به مسجد می رفت، دل و دماغ زیاد حرف زدن با زن های همسایه را نداشت.آن قدر از دوری عبدالمجید بی تابی می کرد که پسرش عبدالرضا می گفت: می خواستی پایش را ببندی تا نرود.نمی دانستی هر کسی که به جبهه برود خطر دارد و احتمال شهید شدنش هم هست!!!

حرف های عبدالرضا، او را بیشتر به فکر فرو می برد.تا این که یک روز صبح در خانه را زدند، پسرش حسین در را باز کرد.غلام آبسینه (شهید) بود،علیرضا که آن زمان چهار یا پنج سالش بیشتر نبود پشت سر حسین دوید تا ببیند چه خبر شده،که آمده؟

غلام آبسینه و حسین پشت در پچ پچ می کردند، طوری که سکینه خانم نشنود.چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که هر دو رفتند. سکینه خانم شک کرد، با عجله چادرش را سرش کشید و پشت سرشان راه افتاد.قدم هایش را تندتر بر می داشت تا به آن ها برسد.داشتند به طرف مسجد می رفتند، دل شوره بدجور به جانش افتاده بود.از دور مسعود ترابی و عبدالله انصاری را دید، آنها تا متوجه اش شدند به طرفش آمدند.کمی که نزدیک شدند لباس های خاکی و دود زده هردو بیشتر به چشم آمد.بعدها مشخص شد که شب را خانه ی رضا خوشبخت(شهید) خوابیده اند.چراییش را نمی دانست، حالا آمده بودند خبر مهمی را به برادرش حسین بدهند.تند رفتنشان عادی نبود.مطمئن شد که دارند به سمت مسجد می روند.عبدالله انصاری که به او رسید،یقه اش را گرفت و با ناراحتی در حالی که نفس نفس می زد گفت: شما آمدید ، پس چرا عبدالمجید را با خودتان نیاوردید؟ دیشب هم از بچه های مسجد پرسیدم، گفتند: با بچه ها بعدا می آید.سکینه خانم هر چه اصرار کرد و تند شد بی فایده بود، فقط جمله ی : (با بچه ها بعدا می آید) را می شنید و بس.آخرش هم با چشم های پر از اشک به خانه برگشت و از رفتن به دنبال بچه ها منصرف شد.

نزدیک ظهر بود که بچه ها با چهره ای ناراحت به خانه آمدند،سکینه خانم مثل همیشه بازجویی هایش شروع شد.اما هر چه می پرسید و گریه می کرد تا دلشان بسوزد و یا نرم بشود بی فایده بود.تنها جوابی که می شنید این بود که می خواهیم به دفتر امام جمعه برویم. او مطمئن بود که خبری شده و آن ها نمی خواهند بگویند.اما چه می توانست بکند.کسی چیزی نمی گفت.

فردا هم از راه رسید و پرسیدن ها از سر گرفته شد، بنیاد شهید، دفتر امام جمعه و... هیچ کس خبری از عبدالمجید نداشت که نداشت.حتی زنگ زدند فین، تا دایی اش بیاید و پیگیربشود ، شاید زودتر به نتیجه برسند.او هم آمد و به هر جا عقلش رسید سر زد ولی بی فایده بود.تا این که یک روز تلخ و سیاه خبر آسمانی شدنش را آوردند.قبول کردن خبر و باور نمودنش خیلی سنگین بود.خیلی

بیشتر از آنچه که تصور می شد.خواهرش رقیه وقتی خبر را شنید،خیلی بی تابی می کرد.دختر عموی سکینه خانم، مدام به مادرش می گفت: طوری نشده، هنوز که در حد یک خبر است، معلوم نیست راست باشد، ان شاء الله سالم بر می گردد. سکینه خانم می گفت: مرا ببرید قدمگاه حضرت اباالفضل(ع) می خواهم با او دردل کنم.از بس بی تابی می کرد و ناله سر می داد، آخر دختر عمویش او را برد قدمگاه تا شاید کمی آرام بگیرد.

وقتی به قدمگاه رسیدند علم را سه بار زمین زد و با گریه و صدای گرفته اش گفت: آقا! من عبدالمجید را از تو می خواهم.جگر گوشه ام را سالم به من برگردان.آن روز از بس نالید قدمگاه را روی سرش گذاشت.هنوز باورش نمی شد عبدالمجید دیگر برنمی گردد.کارش شده بود استخاره گرفتن ، نذر و صلوات. گاهی جواب استخاره آرامش می کرد و بعضی وقت ها هم بین دوراهی می ماند.

یاد آخرین روزی افتاد که می خواست جبهه برود و او نمی دانست که دیدار آخر است.آن روز وقتی سکینه خانم صورتش را بوسید تا از زیر قرآن ردش کند، عبدالمجید با خنده به برادرش عبدالرضا گفت: از من و مادر عکس بگیر.

سکینه خانم ناچار شد به دایی اش که در تهران بود زنگ بزند و او را در جریان اتفاقی که افتاده قرار دهد. دایی اش هم تا صبح همه ی بیمارستان ها و سردخانه ها را سر زد و جویای عبدالمجید شد اما بی فایده بود، هیچ کس خبری از او نداشت.

یک روز آیت الله احمدی –امام جمعه- برای دلداری به خانه شان آمد. کم کم خبرشهید شدن یا نشدنش همه جا پیچید و همه به دست و پا افتادند تا او را پیدا کنند. اما یک روز صبح دایی اش به همه ی گمانه زنی ها پایان داد و خبر قطعی شهادتش را اعلام کرد.زن دایی اش می گفت: به فرودگاه مهرآباد که رسیدیم تابوتی دیدیم که دورش پرچم پیچیده بودند.دایی اش که تابوت را بررسی می کند متوجه می شود نام عبدالمجید رویش نوشته شده است.

ساعت و ساکش را آقای سید حسینی که طلبه بود آورد و به خانواده اش تحویل داد وقتی وسایل او را آوردند غوغایی به پا شد.امام جمعه گفته بود: تابوت را به سرخانه ی نیروی دریایی ببرید. جسته و گریخته چیزهایی در مورد شهادتش می گفتند و به گوش سکینه خانم هم رسیده بود، مثلا: اسحاق اسطحی که به شهادت رسید، عبدالمجید برای جمع کردن مین و ادامه ی کار،رفت تا جای خالی اش را پرکند.عبدالله انصاری و مسعود ترابی هم هر چه اصرار کرده بودند که بس است بیا تا برویم، گفته بود: همین یک مین را خنثی کنم می آیم.می خواهم ببینم با این مین آخری در بهشت باز می شود یا نه؟ تا دوستانش پشت کرده بودند، مین منفجر می شود و آن اتفاقی که نباید بیفتد می افتد. عبدالمجید را به عنوان آرپی جی زن می شناختند،اما در واحد تخریب لشکر ٤١ثار الله هم انجام وظیفه می کرد. مقداری از آموزش تخریب را در اهواز گذرانده بود، حتی برای شرکت در عملیات کربلای چهار، حدود شش ماه در سرمای سوزناک دوره ی غواصی را در سد دز و رودخانه ی خوزستان گذراند. او در عملیات های کربلای یک،خیبر،گردان امام جعفر صادق(ع)و گردان ٤١٢ فاطمه ی زهرا(س) حضور پر رنگ داشت.

آخرین دیدار:

بیست و دوم رمضان وقتی سکینه خانم می خواست برای دیدنش برود،اطرافیان نمی گذاشتند و مانع می شدند،اما هر چه تلاش کردند زورشان نرسید.کنار تابوت زانوهایش شل شد و زمین و آسمان دور سرش چرخید.تابوت با پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی ایران پوشیده شده بود.روی تابوت نوشته بودند: عبدالمجید قنبری- تهران- قم – بندرعباس.

نوشته ی روی تابوت را که خواند یقین پیدا کرد، پسرش به خواب ابدی فرو رفته است و دیگر نیست تا خنده هایش را با او تقسیم کند.

دیگر نیست تا با خاطراتش دل نگران بشود و دلش مدام شور بزند.او برگشته بود با بدنی سوخته و دست و پایی...

مثل ارباب بی کفنش امام حسین(ع).هفت روز از شهادت اسحاق اسطحی می گذشت که او آمد.سرانجام جسد سوخته و بی دست و پایش را آوردند.

مادر شهید اسطحی می گفت: سکینه خانم! گریه نکن. او هم می گفت: راست می گویی، عبدالمجید می گفت: برای مظلومی آقا امام حسین(ع) و علی اکبر(ع) گریه کنم.

سکینه خانم خم شد و صورت عبدالمجید را بوسید و گفت: آخرش به آرزویت رسیدی و دلم را کباب کردی. یادت هست به عبدالرضا از جبهه ی مهران نامه می نوشتی که: مادرت را اذیت نکن! کارهایش را انجام بده.ایراد نگیر(یک روز سکینه خانم برای انجام کاری بیرون رفت و وقت نکرده بود تا غذا بپزد، آن روز ناهار ماست و خیار خوردند.عبدالمجید که به خانه آمد، عبدالرضا گله ی مادر را پیش او کرده بود).

سکینه خانم می گفت: حالا خودت مرا تنها گذاشتی و رفتی. دوباره بوسیدش و گفت: ممنون که به عبدالرضا گفتی مواظب من باشد.اما خودت چرا نیستی تا مواظب من باشی. سکینه خانم آنقدر ناله کرد که منجر به سکته اش شد. زن ها زیر بغل هایش را گرفتند و به زحمت از جا بلندش کردند.چهل روز زیر نظر دکتر بود.یک سال آواره ی کوچه و خیابان شد.همه جا بوی عبدالمجید را استشمام می کرد.چند سال به میوه لب نزد.می گفت: عبدالمجید میوه ی تابستانه نخورد من هم نمی خورم.میوه ی دلم نارنگی نخورده من بخورم؟می گفت: قبلا میوه های خوب را برای عبدالمجید کنار می گذاشتم تا بخورد اما حالا چه؟

بعد از عبدالمجید:

یک روز مادر احمد پورطرق که همسایه شان بود، او را توی خیابان دید و با احترام آوردش خانه.برایش میوه پوست کند،اما نخورد و گفت: من بدون عبدالمجید میوه از گلویم پایین نمی رود.

بعد از عبدالمجید یک کف دست نان از گلویش راحت پایین نرفت.شب و روز کارش شده بود گریه و گریه.ازغذا خوردن افتاده بود.مدام توی حیاط گریه می کرد.پیرزنی که در همسایگی آن ها بود می گفت: سکینه خانم! یا شب گریه و زاری کن یا روز. بگذار ما استراحت کنیم. مردم ناراحت می شوند.آن زن مخالف انقلاب و نظام بود برای همین این حرف ها را می زد.

سکینه خانم می گفت: من که کاری به کسی ندارم. بیچاره می رفت زیر درخت کنار(سدر) و به حال و روزش گریه می کرد. ولی آن زن حرف، حرف خودش بود.گوشش بدهکار نبود که نبود.کم کم ناراحتی قلبی به سراغش آمد و بعد امراض دیگر مثل میهمان ناخوانده به سراغش آمدند و توی تنش جا خوش کردند.چند تا خواستگار برای رقیه آمد ولی او دلش نمی آمد دخترش را بدون عبدالمجید شوهر بدهد و عروسی بگیرد. چطور می توانست بدون عبدالمجید او را بفرستد خانه ی بخت.مدت ها زیارت امام رضا(ع) و حضرت معصومه(س) نرفت،پای رفتن نداشت، یاد حرف عبدالمجید که گفته بود خودم می آیم تا با هم برویم پابوس آقا و خدمت خواهر بزرگوارش، دلش را می سوزاند.

می گفت: تا عبدالمجید بر نگردد دختر شوهر نمی دهم، زیارت نمی روم.سالگرد عبدالمجید که شد دایی اش که مهندس معدن سرچشمه بود سکته کرد و از دنیا رفت.

به دیگران می گفت: هیچ وقت خواب قبل از شهادتش را فراموش نمی کنم، چند شب قبل از شهادتش یا همان شب شهادت(البته عبدالمجید ظهر به شهادت رسید).

مهمان های نورانی:

خواب امام خمینی را دیده بود.امام همراه با چند نفر آقای نورانی و خوش سیما آمده بودند خانه ی آن ها. سکینه خانم از امام پرسیده بود: آقا جان! این آقایان چه کسانی هستند؟

امام با مهربانی لبخندی زدند و بعد به یکی از آن چند نفر اشاره کردند و گفتند: این آقا جدم امیرالمومنین علی (ع) و این دو آقا زاده امام حسن(ع) و امام حسین(ع) هستند. حیاط خانه با حضور آن ها بسیار روشن شده بود.هر چهار نفرشان به طرف اتاق عبدالمجید به راه افتادند.سکینه خانم هم به خودش جرات داد و با فاصله دنبالشان به راه افتاد.چه جذبه و وقاری داشتند، بوی عطر خانه را آکنده بود.دم در اتاق که رسیدند ایستادند.امام برگشت و به سکینه خانم گفتند: عکس عبدالمجید را بیاورید تا بزرگ کنیم. سکینه خانم ترسید و از امام سوال کرد: مگر پسرم شهید شده است؟امام تبسمی کردند و گفتند: به زودی می آید.او گفت: من بچه ام را به آقا اباالفضل(ع) سپردم. پس خود آقا کجاست؟امام نگاهش را از او گرفت و گفت: آقا نمی توانند تشریف بیاورند.

سکینه خانم دیگر چیزی نگفت، رفت و عکس عبدالمجید را آورد و به امام تحویل داد. تا امام عکس را از او تحویل گرفت، سکینه خانم از خواب پرید. دانه های ریز عرق روی پیشانی اش نشسته بود، دلش گواهی بد می داد ولی جرئت نداشت آنچه در ذهنش می گذرد را به زبان بیاورد.از همان لحظه که از خواب پرید فکر و خیال های جورواجور به سراغش آمد. مثل همیشه برای آن که دلش آرام بشود، نذر کرد.به نانوایی محل پول داد تا بیست عدد نان بپزد و بین مردم توزیع کند.

همسایه ها که برای تسلیت و سرسلامتی پیشش می آمدند او خوابش را با گریه تعریف می کرد و روی زانویش می زد و پشت سر هم آه می کشید.

گاهی از وصیت نامه ی پسرش برای همسایه ها می گفت، پشت دستش می زد و می گفت: عبدالمجید وصیت کرده تا به قم ببریمش، دور ضریح حضرت معصومه(س) طوافش بدهیم. گفته طلبه ها برایش دعای ندبه بخوانند.

رویای صادقه:

مدتی از شهادت عبدالمجید گذشته بود که یک شب سکینه خانم خواب دید عبدالمجید به دیوار خانه تکیه داده است،گفت:اگر گرسنه ای برایت غذا بیاورم؟عبدالمجید گفت: نه! برایم غذا می آورند.بنشین تا ببینمت.کنارش نشست و گرم صحبت شدند.از هر دری می گفتند و می شنیدند.هنوز چند دقیقه ای از صحبت کردنشان نگذشته بود که سکینه خانم دید چند نفر سینی شیشه ای پرازغذا در دست از راه رسیدند و آن سینی را با احترام جلوی عبدالمجید گذاشتند.قاشق و چنگال هم پشت سرش آمد.عبدالمجید سکوت را شکست و رو به آن چند نفر کرد و گفت: برای مادرم هم غذا بیاورید تا میل کند، مهمان من است.هنوز حرف عبدالمجید تمام نشده بود که سکینه خانم از خواب پرید.آنقدر گرمای نفس هایش را خوب احساس می کرد که باورش نمی شد خواب دیده.حس می کرد هنوز کنارش نشسته.اما افسوس و صد افسوس.

سکینه خانم به اطرافش نگاه کرد، فکر می کرد عبدالمجید توی اتاق است اما... بعد که فهمید خواب شیرینی بود آهی کشید و زیر لب گفت: ای کاش یک قاشق از آن غذاهای بهشتی می خوردم تا مریضی هایم خوب می شد و شفا پیدا می کرد.

شهید به روایت دوستان و همرزمان

اخلاق نیکو:

یکی ازبرادران طلبه ای که ما بیشتر وقت ها باهم بودیم، شهید عبدالمجید قنبری باغستانی بود. با شهید قنبری در بندرعباس در اوایل طلبگی آشنا شدیم. برخوردش جذاب بود و خیلی صمیمی. اخلاق خوبش سبب شد که من و پسر دایی طلبه ام با او دوست شویم. گاهی با هم می رفتیم روستاهای اطراف بندر می گشتیم، منزل ما می آمدند.رفت وآمد خانوادگی هم داشتیم.

وبعد از حوزه ی علمیه ی بندر عباس آمدیم قم و با هم یک هجره گرفتیم. دوستان دیگر هم آنجا تشریف داشتند مثل: آقای پاک نژاد، علی اسفندی ویکی ازطلاب خوب تهران به نام آقای حیدری که خیلی باآقای قنبری دوست بود(او هم به شهادت رسید) . آقای حیدری تنها پسر خانواده بود، او با شهید قنبری رفت وآمد خانوادگی داشت.

وهمچنین یکی ازطلاب شیراز به نام آقای کاراندیش که آقای قنبری با او هم دوست بود.

یک روز وقت ناهار شهید قنبری گفت : الان ظهراست غذارا برداریم وبرویم یک جای دیگر بخوریم ، این روحیه درطلبه های دیگر خیلی اثرداشت البته طلبه هایی بودند که می آمدند به شهید قنبری پیشنهاد می دادند که بیا با ما دوست شو، این مسئله جذابیت آقای قنبری رامی رساند.مدیر مدرسه به او خیلی علاقه مند شده بود.کارهای تبلیغاتی می کرد وخیلی فعال وبشاش بود، سینه زنی بندری توی زیرزمین وحیاط مدرسه راه انداخته بود . سینه زنی واحد، برای طلاب شهرستانی دیدنی و جذاب بود به همه روحیه می داد.

شهید قنبری آشپزی هم بلد بود.برای عروسی یکی از طلبه ها به شیراز رفتیم، شیراز که بودیم چند تا جوان با عبدالمجید دوست شدند. چند روز بعد از این که از شیراز به قم برگشتیم همان چند جوان آمدند حوزه دیدن عبدالمجید. شام برایشان میگو درست کرد، آشپزی اش حرف نداشت.آن شب خیلی خوش گذشت.

عبدالمجید اهل نماز شب و نماز جماعت بود. یک شب جمعه ای مدیر مدرسه به هجره ما آمد و کنار ما خوابید.عبدالمجید هرشب نماز شب می خواند، آن شب هم تدارک دیده بودند که بروند مسجد جمکران،همه آماده شدیم که پیاده روی را شروع کنیم.،ساعت سه شب همه طلبه ها پیاده از مدرسه ی امام محمد باقر(ع) واقع در خیابان نیروگاه تا جمکران (که تقریبا ٥یا٦ کیلومتر می شود) به راه افتادیم. شب را آنجابیتوته کردیم و بعد از نماز صبح دعای ندبه خواندیم.بعد از این که دعا تمام شد،صبحانه ی مختصری خوردیم و ورزش کردیم. نماز جمعه ی مسجد جمکرانمان ترک نمی شد، آن موقع نماز جمعه را آنجا می خواندند.

جبهه که بود، من رفته بودم منزلشان، پستچی تازه نامه ی عبدالمجید را آورده بود و داخل منزل انداخته بود،مادرش که آمد گفت: بیا این نامه عبدالمجید را برایم بخوان. نامه را طوری می خواندم که مادرش ناراحت نشود،متوجه شدم که مادرش اشک می ریزد ،تند تند نامه را خواندم تا تمام شد. چند روز بعد خبر شهادت عبدالمجید را آوردند،ما خیلی ناراحت شدیم، ناراحت از اینکه بهترین دوستمان به شهادت رسیده وواقعا یک طلبه بسیار سرشار از استعداد وجذابیت وبا اخلاق بود.

عبدالمجید برای پاک سازی میدان مین رفته بود که به دوستان همراهش می گوید: مین آخری را خنثی می کنم وبعد می آیم، اینجا بود که مین منفجر می شود و او به شهادت می رسد وبدنش در وسط میدان مین پراکنده می شود، حتی بعد از انفجار مین بعضی از قسمت های بدنش شعله ور بود ومی سوخته[١٠]

[١٠] راوی: حجت الاسلام و المسلمین روشی

مسافر:

یکی دو ساعت مانده بود به غروب، باید خودش را به ایستگاه راه آهن می رساند. بلیت داشت،باید سر وقت به قطار اهواز می رسید، حاج آقای نمازی از طلبه های خوب بندرعباس به طور اتفاقی به مدرسه ی امام محمد باقر(ع) رفته بود که متوجه این موضوع می شود. عبدالمجید تا چشمش به او می افتد با لبخند می گوید: امروز عازم جبهه ایم.

حاج آقای نمازی فقط نگاهش کرد، عبدالمجید ساکش را بسته بود، از چهره اش می شد فهمید چقدر خوشحال است. ساکش را برداشت و از حجره بیرون رفت، حاج آقای نمازی به دلش افتاد تا دنبالش برود برای همین گفت: تا راه آهن دنبالت می آیم. عبدالمجید چیزی نگفت ، لبخند زد و راه افتاد، هر دو به طرف راه آهن حرکت کردند. راه آهن خیابان ایستگاه بود،تا مدرسه فاصله ی زیادی نداشت، خیلی زود رسیدند. هنوز چند دقیقه ای از نشستنشان روی صندلی نگذشته بود که بلندگوی ایستگاه داخل سالن انتظار اعلام کرد: قطار قم- اهواز ، یک ساعت و نیم تاخیر دارد.

عبدالمجید رو کرد به حاج آقای نمازی و گفت: حاجی ! اگر زحمتی نیست، ساکم تحویل شما باشد تا من برای زیارت به حرم بروم.

حاج آقای نمازی قبول کرد، عبدالمجید خداحافظی کرد وبا سرعت از ایستگاه بیرون رفت.

نیم ساعت بیشتر طول نکشید که برگشت. سلام کرد و روی صندلی کنار حاج آقای نمازی نشست. حاج آقا جواب سلامش را داد و گفت: زیارت قبول. عبدالمجید لبخندی زد و گفت: قبول حق. ممنون از لطفی که کردی.

حرفش که تمام شد، دستش را به سمت ساک برد و زیپش را باز کرد، قلم و کاغذی در آورد و گفت: می خواهم نامه ای به مدیر مدرسه بنویسم، شما زحمت بکشید و به دستش برسانید، اگر هم نمی توانید به آدم امینی بدهید تا به دستش برساند.

حاج آقای نمازی گفت: نه خودم می رسانم.عبدالمجید لبخندی زد و شروع کرد به نوشتن. نامه که تمام شد دوباره گفت: اگر بیتی یا شعری یادت هست بگو تا بنویسم.

حاج آقای نمازی کمی فکر کرد و بعد گفت:

کعبه یک سنگ نشانی است که ره گم نشود حاجی احرام دگر بند ببین یار کجاست

عبدالمجید خیلی تند شروع کرد به نوشتن شعر. تمام که شد نامه را تا زد و رو کرد به حاج آقای نمازی و گفت: پس زحمت رساندنش با شما، باز هم می گویم اگر نمی توانی یا وقتش را نداری به کسی دیگر بده تا برساند.

حاج آقای نمازی گفت: نه ! خودم می رسانم.

صدای سوت قطار که شنیده شد، عبدالمجید خندید و گفت: وقت ، وقت رفتن است. شما هم بروید به کار و زندگیتان برسید، ممنون از این که تا راه آهن آمدید.راضی به زحمت نبودم. سلام دوستان را خیلی خیلی برسانید.

هر دو از روی صندلی بلند شدند و همدیگر را در آغوش گرفتند و خداحافظی کردند.

قطار با سرو صدای زیادی وارد ایستگاه شد و ایستاد ، عبدالمجید پا تند کرد تا زودتر سوار بشود، چند دقیقه طول کشید تا دوباره قطار حرکت کرد.

کوپه ها پر بود از نوجوان ها و جوان هایی که می خواستند حرف امام زمین نماند.می خواستند جبهه ها را پر کنند و...

عبدالمجید توی راه روی ایستاده بود، چشم چرخاند تا شاید آشنایی را ببیند اما کسی را ندید. خیلی ها بیرون از کوپه ایستاده بودند وبلند بلند حرف می زدند، رزمنده های آذری زبان هم توی کوپه شان گعده گرفته بودند و با صدای بلند می خندیدند.تهرانی ها، قمی ها و شمالی ها هم بودند. قطار که کمی از ایستگاه دور شد،او هم به کوپه رفت تا با همسفرهایش آشنا بشود.[۱۱]

مخلص و بی ریا:

با شروع جنگ او همراه با همکلاسی هایش درجبهه حضورپیدا کرد ، به علت جسارت و شجاعت و درایتی که از خود در چندین عملیات نشان داده بود، عضو خانواده ی واحد تخریب شد. دوستان ازاو چنین یاد می کردند: خیلی وقت ها مشاهده می کردیم که نیمه های شب ازخواب بیدار می شد و برای عبادت و راز و نیاز به مرقد مطهر حضرت معصومه(س) می رفت وتا صبحگاه به دعا ونیایش وشکرگذاری می پرداخت وشهادت خود رااز خداوند طلب می کرد.اما روحیه ی او در جبهه و یا در میدان نبرد به گونه ای دیگر بود، شجاع و نترس .

قراربود نیروهای گردان ما برای عبوراز میدان مین، معبری بازکنند، بچه های تخریب با دقت و جدیت تمام مشغول کار بودند، آن ها توانسته بودند مسافت زیادی را پاکسازی کنند.ناگهان صدای انفجار مهیبی همه ی بچه ها را درجای خود خشکاند،عبدالمجید قنبری این طلبه ی با اخلاص و با صفا با بدنی سوخته و قطعه قطعه شده مسافر آسمان شده بود.[۱۲]

هم حجره ای نمونه:

من و حاج آقای روشی و عبدالمجید قنبری یک سال در قم و در مدرسه ی امام صادق(ع) هم حجره ای بودیم.

این شهید درکارهای فرهنگی خیلی فعال بود، منتظر نبود که دیگران به او بگویند چه کار بکند و چه کار نکند، با همه خود جوش و خون گرم برخورد می کرد. نمونه کارهایی فرهنگی و تبلیغی که ایشان درمدرسه امام صادق(ع) انجام داده هنوز هست، کارهایی مانند: خطاطی ،شعارهای انقلابی دورتادور دیوار مدرسه و...

از نظر معنوی هم در سطح بالایی بود.هیچ گاه نماز شبش ترک نمی شد، همیشه نماز جماعت شرکت می کرد، برنامه ی مسجد مقدس جمکرانش ثابت بود.

حاج آقا ایوبی می گفتند: مدرسه امام صادق(ع) قم بالا ترین شهید را دارد، از حدود۲۰۰یا۲۱۰ نفر طلبه ، صد وچند نفر شهید شدند.اومی گفت: دونفراز بین این همه شهید از همه خوب تر بودند، عکس دو شهید را که دیدم خیلی ناراحت شدم ،حیف شد برای استانشان ، اگراینها برای استانشان می ماندند به یقین شخصیت های بالایی در استانشان می شدند، یکی شهید قنبری و دیگری هم شهید حیدری از استان بوشهر، این دو نفر هم استعداد فوق العاده ای داشتند وهم از نظر معنویت در سطح بالایی بودند.

یادم هست موقعی که طلبه های مدرسه را برای مجلس شهید قنبری بردیم ، مادر شهید می گفت: کجاهستند آن هایی که به روحانیت تهمت می زنند و می گویند :اینها دنیا طلبند و دنبال مال ومنال جمع کردن هستند، می گفت: بیایید ببینید این پسر من مالش همین است چه داشت غیر از دوتا پتووچیزهای جزئی دیگر. واقعا روحانیت اصیل ما این است.[۱۳]

[۱۱] راوی حجت الاسلام و المسلمین نمازی از دوستان شهید
[۱۲] راوی: بنیامین محسن زاده
[۱۳] راوی:حجت الاسلام و المسلمین پاک نژاد

وصیت نامه:

من با خدای خویش حسابم را جدا کردم ولی شما خانواده باید به طرف خدا بروید

یک سال نماز وسه ماه روزه برای من بگیرید،شاید قضا داشته باشم .

۲۰ ماه از قم و۱۲ ماه از بندرعباس به جبهه رفت. برادرش حسین خواب دیده بود که آمده منزل تمام لباس هایش عکس ها وکتابهایش رادید وبه او گفته بود چرا نمی آیی خانه ؟ گفته بود من همیشه اینجا هستم، مرتب به مادر سرمی زنم.وقتی می خواست به جبهه برود، قرآن کوچک، مفاتیح و دفتریادداشت می خرید می برد جبهه ویا می فرستاد[۱۴].

بسم الله الرحمن الرحیم:

قال علی (ع): من اصلح امر آخرته اصلح الله امر دنیاه

(نهج البلاغه یا غرر الحکم)

اول سلام بر حجت بن الحسن العسکری(ع) منجی عالم بشریت از ظلم و جور و فساد و غم.

نیامد آن طبیب دل که دل با درد درماند
نزد حلقه به در جانان که تا چشمم به در ماند

وسلام بر فرزند او نایب او و زمینه ساز حکومت او امام خمینی دامت افاضاته(حفاظاته) ان شاء الله تعالی.

نه هر کو(کس) کاروان راند رموز رهبری داند

تو روح الله رهی داری که رهبرها بیارایی

و سلام بر شهیدان گلگون کفن اسلام، از بدر محمد تا بدر خمینی، و تا شهدای عاشورای ٤(شهدای محله ی الشهداء)

رفتند خلیل و یک تنه مجنون پاکباز

از بهر شور و شیون لیلا گذاشتند

و سلام بر رزمندگان دلیر اسلامی در جبهه های حق علیه باطل ،نور علیه ظلمت، از ایران، لبنان،عراق،افغانستان، مصر، آفریقا، فیلیپین و تا قلب امپریالیسم و درهر جایی که رزمنده ی مسلمانی در حال نبرد با قانون ضد اسلام است.

سلام ای جنگجویان دلاور

نهنگانی به خاک و خون شناور

سلام ای سخره های صف کشیده

به پیش تانک های کوه پیکر

[۱۴] راوی : عباس سرخا

صف جنگ و جهاد صدر اسلام

صف عمار یاسر یا که اشتر

و سلام ، سلامی گرم ، نشئت گرفته از صمیم قلب.سلامی آشنا از فرسنگ ها راه دور(با اتوبوس ۲۰ ساعت با هواپیما ۲ ساعت) خدمت دوستم، برادرم،سرورم، همشهریم،همدردم، همزبانم،جناب مستطاب آقای غلام حاجی زاده (حفظه الله تعالی ان شاء الله)

امیدوارم که سلام ناقابل دوست حقیرت را پذیرا باشید و دل ما را شاد نمایید.

امیدوارم که نعمت سلامتی بر وجود آن عزیز و خانواده ی محترم ثابت باشد و در کارها، درس ها، جهاد، عبادات موفق و موید باشید و زندگی را با خوشکامی در ظل توجهات حضرت باریتعالی و عنایات حضرت حجت بن الحسن(عج)به سر برید.

مرا هر گه بهار آید به خاطر یاد یار آید

به خاطر یاد یار آید مرا هر گه بهار آید

و اگر جویای حال برادر حقیرتان باشید بحمدالله خوب هستم و کسالتی و ملالی نیست جز دوری دوستان که ان شاء الله امیدوارم به زودی بر طرف شود.

اولا از خداوند می خواهم که صبر در دوری از وطن و دوستان را به ما عنایت فرماید تا بهتر بتوانیم درس بخوانیم.ولی خب، دوستانی را که با هم بودیم با هم می رفتیم، می آمدیم، می خوردیم(پلو) می خوابیدیم ،می خواندیم (نماز)، می زدیم(سینه)نمی شود از یاد برد.حال که ما تک افتاده ایم اینجا و یاران می روند جبهه و با هم صفا می کنند.ولی باید بدانند که هیچ کدام از آن ها مخصوصا مخاطب را فراموش نکرده ام و از هر طریقی که بتوانم جویای حال آن ها می شوم.

ملامت کردنش نتوان که ترک صحبت ما گفت

که سلطان را سزد کز صحبت درویش عار آید

باری غلام جان! از این ها که بگذریم، چطوری یا خوبی؟

خوش می گذرد بدون ما؟خبر شنیدم که برادران به سلامتی از جبهه برگشتند که از این بابت بسیار خوشحال شدم و ضمنا شهادت پر افتخار برادر رزمنده شهید علی(رضا) آرمات را به شما همرزمان و همسنگران آن عزیز جاوید تبریک و تسلیت می گویم و امیدوارم که همگی ادامه دهنده ی راه آن شهید بزرگوار باشیم.

باری از غم و غصه فرصتی یافتم تا چند کلمه ای از درد دل با شما بگویم.چند روزی است که دلم گرفته یاد محل افتاده ام(فیل یاد هندوستان کرده)یاد مسجد و بچه ها(بالای ۱۵ سال)و یاد برادران به ظاهر پانک خودمان افتاده ام.گاهی فکر می کنم که با محبت و دوستی آنان را به راه بیاوریم و گاهی نقشه ی زدن آن ها را به طور پنهانی می کشم (زهی خیال باطل).

غلامی با درس ها چکار می کنید؟آیا شروع کرده اید یا در مرخصی هستید؟

برادران چطورند؟ دو بار، سه بار تلفن کردم خانه ی برادر حسن ولی خودشان تشریف نداشتند،و یک بار هم برادر مسعود ترابی تشریف داشتند که تازه بعد از خرابه بغداد بنده را به جا آوردند.که در آن زمان هم سکه های زبان بسته ی بنده تمام می شد.خلاصه از حال برادرانم جویا شدم که فرمودند: همگی خوبند.برادر از جبهه، از آموزش که اگر قرار است در بندرعباس باشد(آموزش دریایی)، از مسجد، محل، پانک ها،دریا،غروب ،دایی،شورا، پدر،مادر،(خودتان) خانه ی ما، بروبچه ها، از دل برایم بنویس.بنویس تا بشوی خود نویس شیفر که بنده الان با آن می نویسم.

من آخر سر به صحرا می گذارم

تو را در خانه تنها می گذارم

نپنداری که دیگر کار امروز

چو رنجیدم به فردا می گذارم

ولی در پشت سر باشد نگاهم

چو از کویت برون پا می گذارم

حبیب از روز تنهایی میندیش

چو رفتم جان و دل جا می گذارم

گذشتم از سر و همسر که دنیا

برای اهل دنیا می گذارم

بدین بی دست و پایی خویشتن را

چو مه بر طاق بالا می گذارم

ببین سود محبت شهریارا

که من سر روی سودا می گذارم

به تیره بختی خود کسی ندیدم و نشنیدم

ز بخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم

برای گفتن با دوست شکوه ها به دلم بود

ولی دریغ که در روزگار دوست ندیدم

رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی

که من به اهل وفا و مروتی نرسیدم

زیاده مزاحم اوقات شریفتان نمی شوم.سلام همه ی برادران، خانواده ی محترم خودتان و محترم خودمان را برسانید.آقا محمد با خانواده را سلام برسانید،آقا رضا،آقا محمد رستمی، آقا یعقوب با خانواده سلام برسانید.دایی را سلام برسانید.مواظب باشید سلام ها را گم نکنید.ابخشی که خطم خرابن!ای هم که خراب بو،خرابن[۱۵]

عاجزانه التماس دعا دارم.امام را ، رزمندگان را، آیت الله ... را دعا کنید.معلولین، مجروحین، مفقودین را، اسرا را.سلام برادر محمد بانوج را برسانید که تازه آزاد شدند.برادر ابراهیم صادقی را نمی دانم که می شناسم یا نه؟سلامشان را برسانید.

ما را فراموش نکرده اید که؟ حتما نکرده اید! اول شما نامه بنویسید.لذا تصمیم گرفتم چند کلمه ای از خودم برایتان بنویسم. برادر جان ! بنده الان قم می باشم و مشغول آماده شدن برای امتحانات می باشم.هوای قم هم نسبتا خوب است.به خصوص که دو روز است که هوا ابری است و نم نم باران هم دیشب آمده.قبل از آن هم چند روزی یزد بودیم.

ولی برای انتخابات رئیس جمهوری هم ولی اینکه رای را در مسجد محل خودمان بدهم و هم سری به شهر و خبر از شهر به بندرعباس رفتم و انتخابات نیز به خوبی در بندرعباس برگزار گردید که از نتایج آن نیز حتما باخبرید و مدت پنج روز هم در بندر

[۱۵] گویش بندرعباسی: می بخشی که دست خطم بد و خراب است، این هم که خراب شد،خراب است.

بودم.و یک روز هم به خانه ی شما رفتم.عصر بود، نزدیک غروب، مادرتان درب را باز کرد.پدرتان مشغول کندن و تمیز کردن پای درختان بود.از حال شما جویا شدم.گفتند که دو تا نامه نوشته و دیگر خبری نیست.مقداری صحبت کردیم.بعد هم البته با اجازه ی شما و خانواده نامه ها را دیدم و خواندم.امیدوارم که حین خودسازی و بخور و بخواب برادر حقیرت را فراموش نکنید.بعد آدرس شما را گرفتم و حالا نامه را به همان آدرس می نویسم. و امیدوارم که در جنگ و درس موفق باشید و حداکثر استفاده را در جبهه از لحاظ معنوی و علمی را بکنید.زیرا وقتی به شهر برگشتید قدر جبهه را می دانید.

برادر جان! تصمیم گرفتم بعد از امتحانات قبل از این که بندر بروم یک سری بیایم دیدن شما.که اگر تا آن موقع بودید هر چه زودتر برایم بنویسید تا بنده برنامه هایم را طوری جور کنم که بتوانم بیایم اهواز. امتحانات ما از ١٤ تا ٢٢ شهریور می باشد.و این جور که من حساب کرده ام ماموریت شما تا ٢٥ شهریور تمام می شود.اگر امکان دارد که من بیایم با حسابی که می کنید برایم بنویسید و در غیر این صورت هم برایم بنویسید.

زیاده مزاحم اوقات شریف شما نمی شوم.اگر اشکالی در نامه از خط و جملات کاغذ بود مرا ببخشید، کلیه ی برادران را سلام برسانید. (پشت صفحه).

حاج باقری، اسحق،محمد، حسن،سهراب، محمد، عبدالله،حسین، ابراهیم، اصغر، موسی، محمود، عباس، مصیب و دیگر برادران را سلام برسانید.کاری داشتید در خدمتیم خداحافظ، .الحقیر عبدالمجید قنبری.٦/٦/ ٦٤یازده ذیحجه

ضمنا عید سعید قربان را به شما و تمام برادران تبریک می گویم.حاجی باشد.

ضمنا شما هم می توانید بعد از اتمام ماموریت قبل از این که بندر بروید بیایید قم و از اینجا به اتفاق برویم بندرعباس.هم زیارت می کنید و هم دیداری از قم. که در این صورت هم برایم بنویسید.

نامه ی دوم:

بسم الله الرحمن الرحیم : (٢٩ شعبان المعظم)

بدینوسیله اینجانب عبدالمجید قنبری فرزند غلام٨٦- ١٣٤٦ بندرعباس وصی قرار می دهم جناب حجت الاسلام حضرت مستطاب آقای محمود توتون کار

١-طلب حلالیت از کلیه ی طلاب مدرسه ی علمیه ی امام صادق(ع) و سایر طلاب آشنا خصوصا اساتید محترم جناب آقای ایوبی ، آقای آسیابانی،آقای اسحق نیا،آقای زارع،جلالی،آقای سیاوشی، مهریزی، آقای فلاح زاده.

٢-دادن یک عکس از آلبوم بنده به برادران که بپذیرند و ما را سر افراز کنند.

٣-طلب حلالیت از خانواده ام، پدر و مادر، خواهر و برادرانم

٤- کتاب هایم درسی جهت طلاب هر کسی مایل باشد.

٥-کتاب های غیر درسی کتابخانه ی شهید مجرد-بندرعباس.

٦٤/٢/٢٠ الحقیر عبدالمجید قنبری ٢٩ شعبان المعظم

نامه ی سوم:

بسم الله الرحمن الرحیم

قال علی (علیه السلام):

من اصلح امر آخرته اصلح الله له امر دنیاه

(کسی که اصلاح کند کار آخرتش را، اصلاح می کند خداوند برای او کار دنیایش را)

با سلام و درود به پیشگاه مقدس ولی عصر(عج) و نایب برحقش امام خمینی و سلام بر شهیدان گلگون کفن والفجرهای ۸ و۹

و سلام گرمم خدمت خانواده ی محترم و امیدوارم که حال همگی شما خوب باشد و کسالتی نداشته باشید. و زندگی را در پرتو عنایات خداوند متعال به خوبی و خوشی به سر برید.و اگر از حال فرزند و برادر حقیرتان بخواهید بحمدالله والمنه نعمت سلامتی برقرار است و هیچ کسالتی نیست. و در جمع سربازان مهدی(ع) و عاشقان کربلا به سر می برم. و مشغول جهاد با کفار بعثی هستیم.

که امیدواریم خداوند از ما قبول نماید،از این که کم نامه می نویسم عذر می خواهم.چون اولا مدت زیادی نیست که بنده به جبهه آمده ام.و دیگر این که منطقه جنگی است و خداوند به شما صبر بدهد.مدت ماموریت ما یک ماه می باشد که از طرف مدرسه آمدیم.و ان شاء الله بعد از یک ماه به سلامتی باز خواهیم گشت. جبهه هر وقت نیاز داشته باشد باید مردم بیایند. چه طلبه و چه غیر طلبه.حال که ما به عملیات نرسیدیم ولی برای پر کردن جای رزمندگانی که عملیات کردند به جبهه آمدیم. زیاده مزاحم شما نمی شوم.دو تلگراف زدم تلفن هم زدم ولی نگرفت.و یک بار هم گرفت که کسی نبود خانه ی آقای داد الدینی.نامه را به دست برادران می فرستم.سلام همه را برسانید.از شما طلب حلالیت دارم.از همه برایم طلب حلالیت کنید.از این که بد خط نوشتم مرا ببخشید.

عبدالمجید قنبری۱۹/۱۲/ ٦٤

متن وصیت نامه شهید عبدالمجید قنبری

شوق دیار حسین و کربلا دارم بسی

گفتگو با خامس آل عبا دارم بسی

این چند کلمه را به عنوان آخرین نامه یا وصیت نامه خطاب به خانواده ام می نویسم، حسابم را با خدای خود جدا می کنم ضمن عرض سلام و سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال و نصرت و پیروزی اسلام مخصوصاً در این عملیاتی که در پیش داریم هم اکنون از آخرین جلسه عملیاتی که در آن برادر قاسم سلیمانی فرمانده دلیر لشکر ۴۱ ثارا... صحبت نمودند خارج شدیم در این جلسه همه حرفها از خدا بود و معنویت بود و عشق بود و خمینی بود حسین بود، بدانید و آگاه باشید ای اقوام و خویشان که حجت خدا بر همه ما تمام شده خون این شهدا یقه ما را در صحرای محشر می گیرد ای آنهایی که همه اش در فکر مال و منال دنیا هستید به خود آئید تا دیر نشده نه خدا دارید و نه پیغمبر نه امام دارید نه ولایت نه نماز دارید نه روزه هماناشما خائنین به دین خدا و خون شهدا هستید به شما می گویم ای اقوام و خویشان که بعد از چندین سال گذشت از رحمت واسعه خداوند انقلاب اسلامی به خود نیامده اید به خود آئید، بدانید که مرگ و زندگی بدست اوست نکند یک مرتبه به سراغ ما بیاید و آنوقت دیر باشد به فکر خودتان باشید دیگر بس است مگر چقدر می خواهید در این دنیا بمانید آن از وضع خودشان واین از وضع بچه های تان همه چیز را می دانم اگر من ندانم خدا می داند و آن بدتر است این همه با خدا لج نکنید با اسلام لج نکنید با امام لج نکنید با جنگ لج نکنید که اگر خدای با مقاطع خود دیگر همه تان کج می شوید و نه تنها کج و بلکه نیست ونابود می شوید این از ترسانیدن شما اما از امت بگویم از رحمت خدا بگویم و کرامت خداوند از تقویت و رحمیت او که همه را می بخشاید اگر یک قدم به سوی خدا بیائید صد قدم به طرف شما می آید و یقیناً دست شما را می گیرد و چه بهتر که زودتر به خود بیائیم و به درگاه خداوند بشتابید. این نوشتن از ما و عمل کردن از شما این را به عنوان وظیفه نوشتم و گرنه با این آرمان شما هیچ ضرر ی به جانب اسلام و مسلمین نمی رسد. در آخر وصی قرار می دهم خانواده ام را به تقوای الهی وانجام واجبات و ترک محرمات و انجام مستحبات و ترک محرمات .این سه ماه برایم روزه قضا بگیرید و یک سال نماز و اگر قرضی داشتم بپردازید شما را به خدا می سپارم .

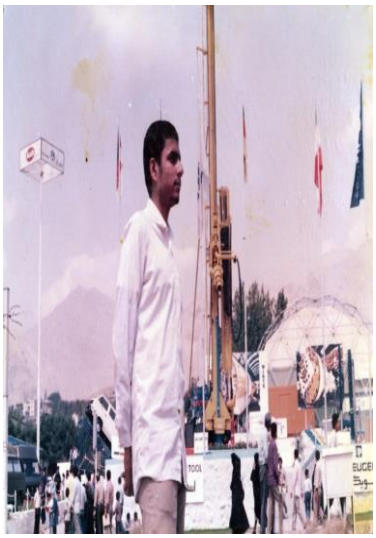
التماس دعا

شهید به روایت تصویر



حوزه ی علمیه ی بندرعباس(مدرسه النبی)







نمایشگاه بین المللی کتاب تهران، مهر ۱۳٦٤





تیم ثار ایسین(نفر اول ایستاده از راست)



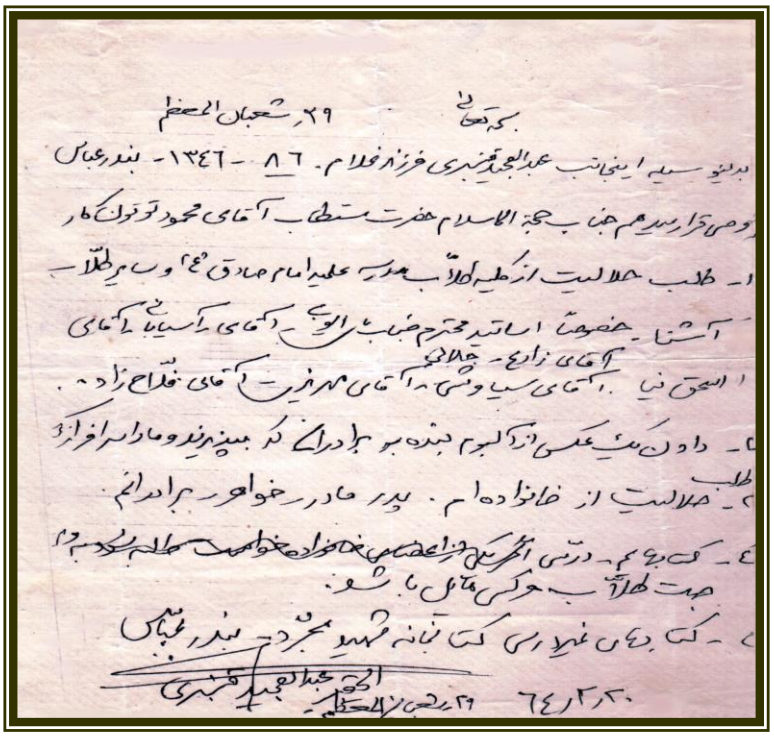
در کنار مادرش سرکار خانم سکینه زمانی



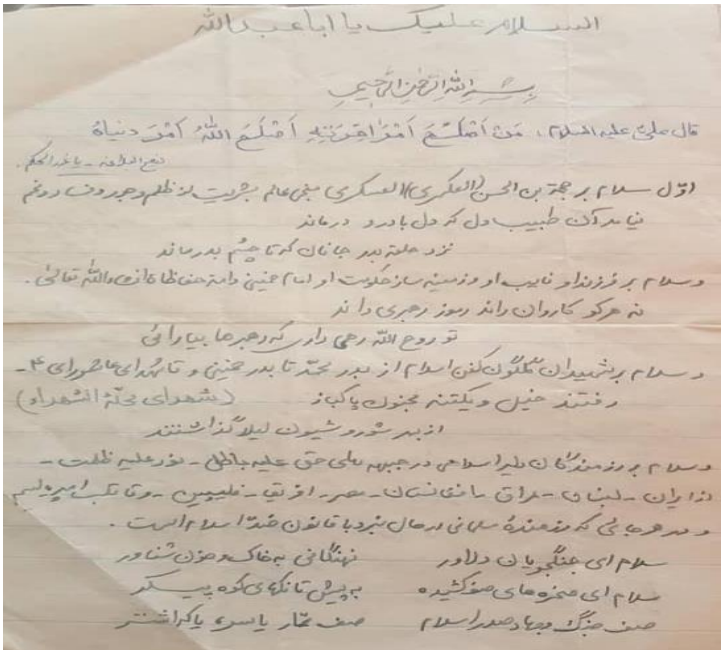
در کنار شهید اسحاق اسطحی

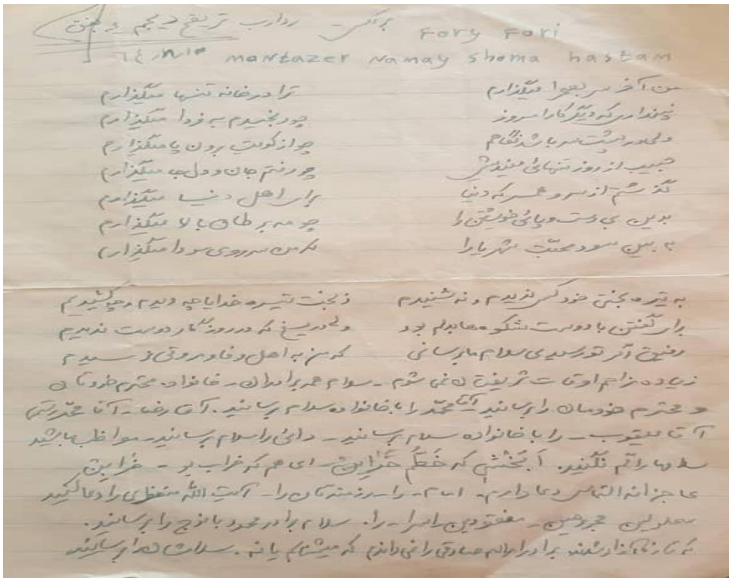


نمایشگاه بین المللی کتاب تهران،مهر ۱۳٦٤



نامه های شهید به غلام حاجی زاده (پیک گردان)



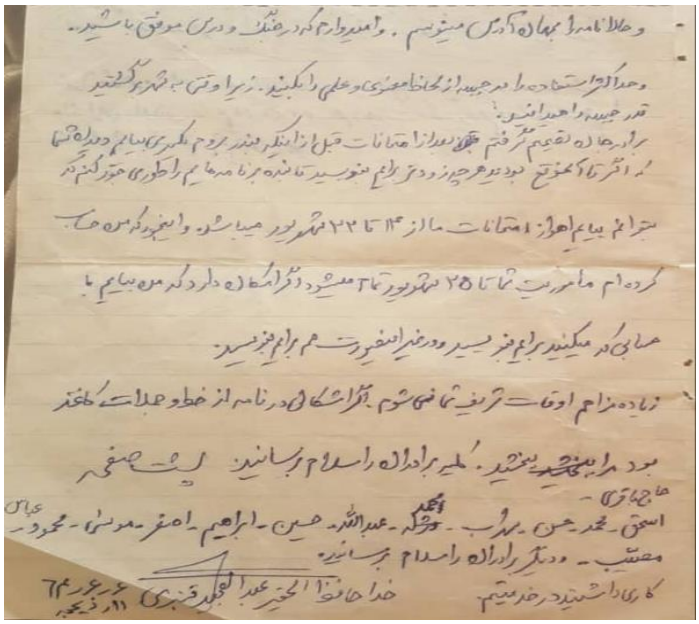


منتظر نماز شما هستم Forty Fori

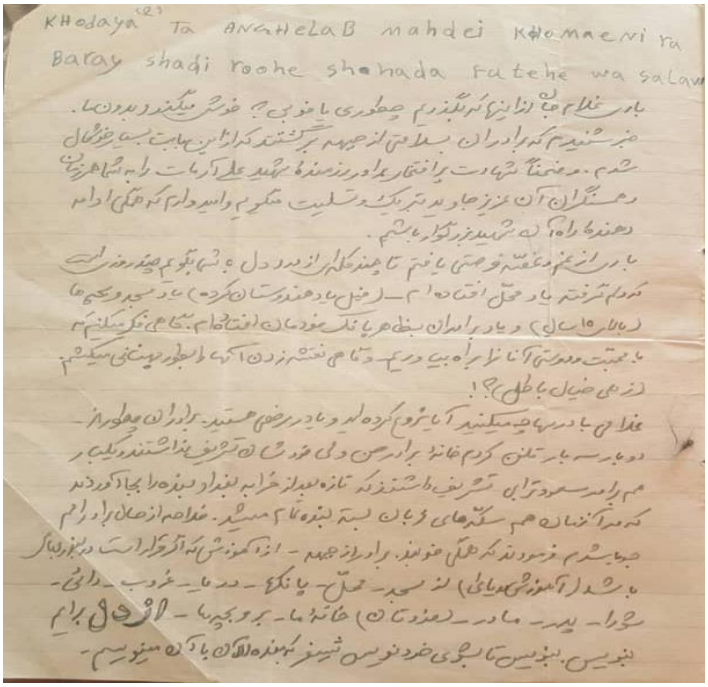
من آخر سر بهوا میگذارم — تو در خانه تنها میگذاری
تو خود را بگرد دیگران سرو نیز — چو بنشینم بر خود میگذارم
دلم در حیرت سرمای دوریم — چو از کوی تو بیرون پا میگذارم
چو بینم جان و دل بی میگذارم — چو رفتم جان و دل بی میگذارم
بدین بی دست و پایی خویشتن را — بر اهل دیر میگذارم
تو بین سود محبت شهریارا — که من سرمایه سودا میگذارم

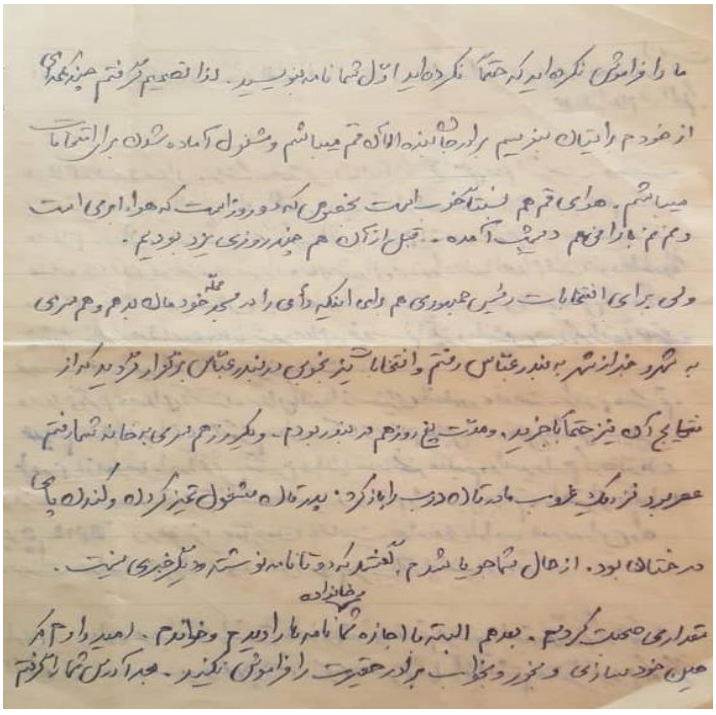
به قیمه بجز خود کسی نرسیدم و نه شنیدم — ز محبت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم
بار گفتش با دوست شکوه معاملم بود — و لیکن چه کنم که دوست ندیدم
مفتوح آن قدر سعدی سلام ما برسانی — که من به اهل وفا در دوق نرسیدم

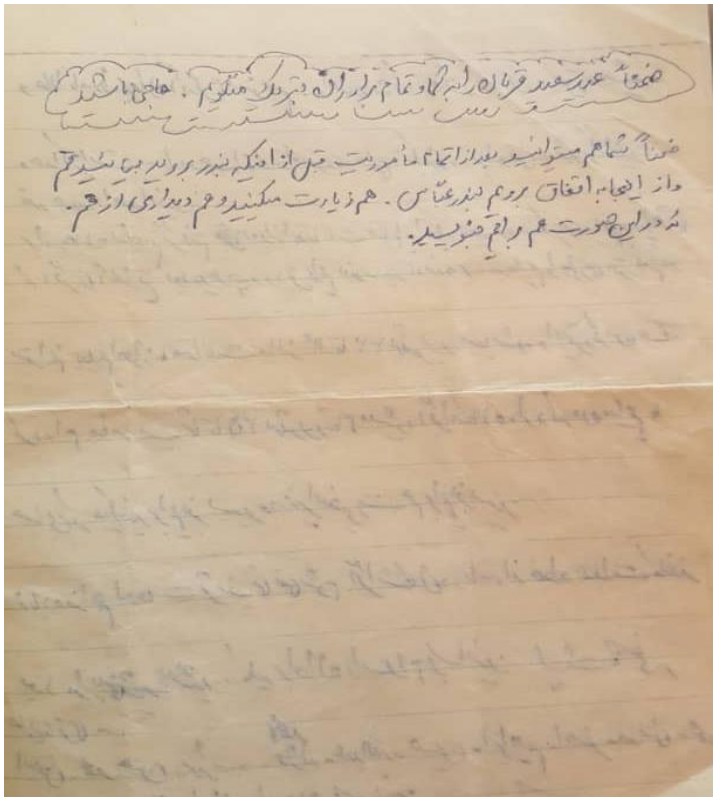
زیاده مزاحم اوقات شریفتان نمی شوم. سلام مرا برادران - خانواده محترم خودتان و محترم خودمان را برسانید. آقای محمد را با خانواده سلام برسانید. آقای رضا - آقا محمد تقی آقای یعقوب - را با خانواده سلام برسانید - دایی را سلام برسانید. مواظب باشید سلامها را قاتی نکنید. ببخشید که خط خرابیم - ای هم که خراب بر - غرابت عاجزانه التماس دعا دارم. ۱۳۵۱ - را سرشتکان را - آیت الله منتظری را دعا کنید معلمین محترمین - مفتوحین را برای - سلام مرا در محمود با نوچ را برسانید. کاری نداشتید برادر اسلام صادق را نامی نامه که میشناسم یا نه. سلامت دعا و سلامتی



و حالا نامه را بهمان آدرس میفرستم. و امیدوارم که در هفته ودرس موفق باشید.
و حداکثر استفاده را در جهت از لحاظ معنوی و علمی بکنید. زیرا وقتی به شهر برگشتید
قدر جهت را خواهید دانست.
برادر جان تقریبا تمرکز فکر بعد از امتحانات قبل از اینکه فکر بروم مکرر برای سلام و دیدن شما
بیایم اگر تا آنموقع بود خبر هر چیز و دیگر برایم ننویسید تا نتیجه برنامه هایم را طوری تنظیم کنم که
بتوانم بیایم اهواز: امتحانات ما از ۱۴ تا ۲۲ شهریور میباشد. و امیدوارم که ما
کرده ام ما موریت تا ۲۵ شهریور تمام میشود اگر امکان دارد که من بیایم یا
همانی که میکنید برایم بفرستید و غیر اینصورت هم برایم بفرستید.
زیاده مزاحم اوقات شریفتان نمی شوم. اگر اشکالی در نامه از خط و عبارات کاغذ
بود مرا ببخشید بنویسید. سلام مرا برادران اسلام برسانید لیث صفحه
حاج آقا -
اسحق - محمد حسن - مهدب - [illegible] - عبدالله - حسین - ابراهیم - اصغر - موسی - محمود - عباس
مصطفی - و دیگر برادران اسلام برسانید.
کاری داشتید در خدمتیم
خداحافظ الحقیر عبدالجلیل قنبری ۱۱ ذیحجه ۱۳۹۲


Khodaya ta anchelab mahdi khomaeni ra
Baray shadi roohe shohada fatehe wa salaw







مدرسه راهنمائی تحصیلی ۲۸ امرداد

صورت ریز نمرات امتحانی نوبت آقای عبدالمجید [illegible] پایه آموزشی ۸ سال تحصیلی ۲۵۳/۱

مواد درسی	نمره نوبت اول	نمره نوبت دوم	نمره نوبت سوم	نمره نوبت چهارم و ضریب ۲	نمره سالانه	نمره ماهیانه بدون ضریب	نمره ماهیانه ضریب	ملاحظات
قرآن و تعلیم دینی	۱۷/-	۱۹/-	۱۷/-	۳۴/-	۱۶/۴			
تعلیمات اجتماعی و اخلاقی	۱۷/-	۲۰/-	۱۷/-	۴۰/-	۱۸/۱			
قرائت دستور و بیان فارسی و عروض	۱۹/۰	۱۸/۰	۱۹/۰	۳۶/۰	۱۸/۴			
املاء فارسی	۱۹/۵	۱۹/۵	۱۹/۵	۳۹/۰	۱۹/۵			
انشاء فارسی	۱۹/۰	۱۵/۰	۱۹/۰	۳۵/-	۱۶/۶			
علوم تجربی	۱۸/۰	۱۷/۰	۱۸/۰	۳۴/-	۱۷/۴			
ریاضیات	۱۸/۵	۱۹/-	۱۸/۵	۳۸/-	۱۸/۸			
شناخت حرفه و فن	۱۸/۰	۲۰/۰	۱۸/۰	۴۰/-	۱۹/۲	تشویق		
تاریخ و جغرافیا	۱۳/۰	۱۴/۵	۱۳/۰	۲۷/۰	۱۵/۱			
قرائت زبان خارجی	۲۰/۰	۲۰/۰	۲۰/۰	۴۰/۰	۲۰/۰			
دیکته و ترجمه زبان خارجی	۱۹	۱۸/۰	۱۹/۰	۳۶/-	۱۸/۴			
تربیت بدنی	۱۹/۰	۱۹/۰	۱۹/۰	۳۸/۰	۱۹/۰	قبول		
هنر - نقاشی - خط - کار و سازی و موسیقی	۱۷/۰	۱۸/۰	۱۷/۰	۳۶/۰	۱۷/۶			
انضباط	۲۰	۲۰	۲۰	۴۰	۲۰			
جمع نمرات سالانه	۲۵۵/۲۰				معدل ۱۸/۲۳			

